بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

زیبا کتابیست در بیان [illegible] در رنگ حکایت بیدار سازنده خفتگان عالم غفلت مسمی [illegible]

ناز و نیاز

[illegible] تخلص

در فارسی زبان فصیح مسلک [illegible] وصل و فراق [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

٢٣٤٠

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ذاتی را که اصل ذات ماست ٭ ذات او در اصل اصل ذاتهاست ٭ ذات را در اصل
فرع او شنید ٭ فرعها با اصل خود نیکو شنید ٭ در وجود اشیا از و پاید [illegible] باطلا الکل شیٔ
باطلا ٭ اصل عالم نیستی هست او بود ٭ در همه بالا و در پست او بود ٭ در ملک وجود
جان و جانانه خود اوست ٭ در شهر همه رند رندانه خود اوست ٭ در عالم بود شمع و پروانه
خود اوست ٭ القصه که هم نخل و بر و دانه خود اوست ٭ ز خلوت چون کنجی ازو علم را
منور ساخته لوح و قلم را ٭ صفات از ذات ذات از وصف ظاهر ٭ بجز ذاتش بذاتش
نیست ناهر ٭ جهان جسم و جان مرآت ذاتش ٭ چه باشد جسم و جان عکس صفاتش ٭
ز باطن ظاهرش چون سر کشیده ٭ لباس ظاهری در بر کشیده ٭ ز باطن ظاهرش
چون گل شگفته ٭ زهی پیدا به پیدایی نهفته ٭ همه بار انمو از بود او شده ٭ دو عالم را
وجود از جود او شد ٭ دو عالم چیست عکس از نور رویش ٭ ز عکس او پدید این های و هویش
همه حق هست حق ناحق هویدا ٭ بجز حق ذره خود نیست پیدا ٭ در باطن دانه شجر و بر
دیدم ٭ خود عین طلا صورت زیور دیدم ٭ این کثرت عالمین در وحدت حق ٭ چون غم

درون بیضه مضمر دیدم ؛ با جمله صور تنیم چو معنی ست آن یکی ؛ تا قطره قطره ایم چو دریاست
آن یکی ؛ هم عین و غیر و قسم کثرت وحدت از و بدو ست ؛ دریا و عین باشد بی ماست آن یکی ؛
آدم بهانه ایست دم او ز نفخ اوست ؛ آدم مگو که خود دم مولاست آن یکی ؛ وصل و فراق
و قربت و دوری تمام رفت ؛ تا یافته ولی که همه ماست آن یکی ؛ الا آدم لی شی و لا ابلیس
از ملک سلیمان و لا بلقیسی ؛ فی الکل عبارت و الکل معنی ؛ یا من هو القلوب متنا طیسی ؛
نی جهت میگنجد اینجا نی صفت ؛ نی تفکر نی بیان نی معرفت ؛ آتشی کز شمع وحدت زد وحدت
غیر واحد هر چه پیش آمد بسوخت ؛ اینکه میگویم بقدر فهم تست ؛ مردم اندر حسرت فهم درست
بدان ای دانا و آگاه باش که این نسخه الیست مسمی باسم پربوده چندر ناتک از تصنیف حقائق
و معارف آگاه استاد اهل الله عارف تالیف کرشن داس بهت در زبان فصیح سیال
سنسکرت بر شش داستان ترتیب یافته بعد از آن این نسخه زیبا و این لطیفه رحمت
که بیدار ساز خفتگان عالم غفلت و رهنمای گمراهان بادیه ذلت و ضلالت ست سر آمد
حقیقت شناسان کشور یکتای و سر حلقه دانش اندوزان دیار دانا ...
... زبان گوالیار که آنرا بهاکها می نامند منظوم کرده بود چون از مطالعه نسخه مسطور
در خاطر فقیر حقیر بنوالی که در شعر تخلص ولی دارد چنانچه این رباعی شاهد همین حقیقت است
اسم بدنم نیست تجز بنوالی ؛ در شعر تخلصم ولی آمی والی ؛ گر در نگری با صل ذاتم بالی
از اسم ز جسم و از تخلص خالی ؛ حلاوت بی نهایت و طراوت بی غایت رو نمود شوق
در شوق افزود بنابران این گلدسته گلشن حقیقت و معرفت را باتفاق صادق العقیده
والاخلاص خادم الفقرا ... که محرم پوتهی یعنی کتاب بهاکها بود بزبان فارسی ... تا
طالبان صادق از عطر این حقائق معطر شوند ؛ مظهر تاریخ این گلزار حال ؛ ... هزار و ...
با شصت سال ؛ گذارنده این نسخه والا چنین روایت کرده است که در سر زمین ...
زنار داری بود بیدار ساز خفتگان عالم غفلت رهنمای گم گشتگان طریق ...
سر آمد حقیقت شناس کشور یکتائی سر حلقه دانشوران دیار دانائی یعنی کرشن داس
مریدی بود و چون ان نور رسیده از انکه استاد در حق مرید مهربانی کمال داشت

نسخه است که او را یکی از اهل عرفان ساز دار صحبت اکثر کتابهای تصوف و توحید با وجود تعلیم
مبدا و اما میل مرید بتحریفات قصه خوانی و تقلیدات احمقانی فراوان داشت نصیحت و
مضمون نسخات تصوف در دلش جاگیر نمیشد گریش دامن همت که استاد عارف
بود در گفتن شعر استعداد تمام داشت برای تلقین مرید خود این نسخه متضمن بر
شش چمن ترتیب داد که در نمود صورت نشان از تقلید و بازی میدهد اما در معنی
مغز سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرستیست **چمن اول** در بیان آنکه انسان از
صحبت جهل و بیدانشی صورت اصلی خود را فراموش ساخته است اگر رهنمونی طالع
قدری بعرفان و علم الیقین صحبت گزیده پرده دوی از پیش رخ او خارج گردد گشته این
همت بزبان فصاحت بیان بمرید خود میگوید که در زبان حال راجه کیرت برهمه نام
داشت راجه عظیم الشان بود روزی سوتردهار یعنی شخصی تقلید باز که سوتردهار
آنرا میگویند که در علم موسیقی و رقاصی و طلسم سازی دستگاه تمام داشته باشد
ببارگاه سلاطین پناه راجه کیرت برهمه آمد و جمعی از عورات که حوران بهشتی رشک از
حسن و لطافت شان می بردند و طایفه مردان که هر یک در علم رقاصی و سازندگی
نظیر نداشتند همراه داشت در آن وقت خوانندگان خوش الحان سرود طرب افزا
آغاز کردند و سازندگان بربط دست سازهای فرحت بخش بنواختند و پردها در پیش روی
مجلس استاده کردند آغاز داستان سوتردهار که در زمان پیشین کیرت برهمه نام
راجه فرمان روائی میکرد شخصی رسن باز که آنرا بزبان هندوی نت میگویند ببارگاه سلاطین
پناه راجه مذکور رسیده با زوجه خود که در هنر رسن بازی و زمانه سازی دلپذیر و بی نظیر بود
آغاز کرد که ای عروس دلربا امروز الهامی غریب و ندای عجیب از عالم غیب گوئی
نقص و بی عیب نیست بگوشم رسید و از استماع آن بار خودی از دوشم افتاده شعر
این مژده مگر خلق جهان نشنیده بر تشنه لبان ابر کرم باریده دلبرش پرسید که ای
صاحب مهربان دهنده این الهام کیست و مطلب از آن چیست نت گفت که آن
تخت نشین عالم اطلاق که از زمان و مکان مبراست و از نام و نشان معرا ابیات

در همه دانی همه یکتای محض ٭ بنده شما آمده مولای محض ٭ کون و مکان مصحف آیات اوست
مصدر کونین ولی ذات اوست ٭ کیست جز او صاحب مولا نه بود ٭ بنده هم او نیست ندارد وجود عالم
و دانا و سمیع و بصیر ٭ قادر و گویا و حکیم و خبیر ٭ وجود پس از عدم و عدم پس از آن وجود ندارد شاه بی
صورت ذات اش بیکر و قدیم و بی نیاز و یکتاست و در لباس صورت و معنی کل شی پیدا
و هویداست و تمام عالم از ثریا تا مورچه مظهر اسما و صفات اوست و برتر از وهم و گمان و فکرت او
و در همه جا به رنگی و لعبتی تجلی نموده و در هیچ کس و هیچ چیز غیر او و بیرون از و نیست بلکه تا
مغز و پوست همه اوست شعر آنرا که بجوییم نه پیداست ای جان ٭ نور و بصر و نطق
و لسان نیست ای جان ٭ با جمله و بی جمله عجب جانانست ٭ در هر چه که بینیم همانست ایجا
از قدرت کامله خود از زبان بیزبانی چنان فرموده که چون این کیرت برهمه راجه بیش اهل صفا
در طریق عرفان که قبله حاجات سالکان و کعبه مرادات اهل دلان است دل داده و قدم
جد و جهد در شاهراه سلوک نهاده بود میخواست که خود را از دام خود رهائی در ربایه در تنگی هستی
موهوم که جز اعتباری بیش نیست از آئینه دل زداید درین اثنا گوپال نام وزیرش که
در دانش و تدبیر بی نظیر بود چنین مشورت داد که خیال جهانگیری در سرش افتاده و درآید
فی همت هفت اقلیم را در زیر فرمان آورد و اکنون با دل او بطرف عرفان عنان تافته
و از هستی موهومی بسوی هستی حقیقی شتافته و این پربود چندر که تصنیف کرشن داس
است که بر سرش داستان منتظم شده است و بهمت مذکور از روی مهربانی آن نسخه را
بمن تلقین کرده هاتف غیبی چنین میفرماید که مضمون ناتک مزبور برابر کیرت برهمه وا نما کرده
خودی که در دل او محکم شده مانده است بگشاه فرد از اثر صحبت است هر چه درین عالم است ٭
ورنه کجا یافتی خوب بهائی ثبات ٭ نمی گفت ای صاحب تمیز در خاطر من این حرف مطلقا نمیگنجد
که راجه کیرت برهمه در فرمان روائی بی مثال و در عدل بی بدل است و هر گز این راجه
که در نخوت بر چشم و در دولت خودمند نصرت یافته است و او را به ملک عدم فرستاده و پس
از هواهای و حرص نفسانی و لذات جسمانی چگونه خلاص شده که طریقه عرفان در آن جا گیر خواهد شد
ابیات در راه خدا که مالداری بند است ٭ دلبستگی عیال داری بند است ٭ در یک کا

پرورده جندرا ودی نانک

زبیر و شکر نتوان کرد تا دل از همه خلق نداری بند نیست و فی الواقع شخصی که او دانش
در گیر و دار و کشتن و بستن و شکستن و ریختن خوی گرفته باشد چه سان بیکمرتبه قطع نظر
از مضافات بشری که سراسر خانهٔ بلا و آفت است نموده راه حقیقت و معرفت که رسانندهٔ
بالله است و رستگاری خواهد گزید ابیات خانه خالی نباشد این طریق تا ببازی بسر نیاید
ای رفیق بترک سر در ره قدم باید نهاد تا سر این رشته دست آید ترا گر نداری طاقت
این غم برو با عبث در دسر خاصان مشو گفت که ای عصمت شعار درین سخن
هیچ تعجبی نیست شخصی را که باطن او از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات جسمانی
سیر گشته نظر بر گنجینهٔ حقایق سبحانی افتاده باشد اگر چندگاه بمقتضای بشریت که طبع انسانی
سرایت است ازان دولت لایزالی بی نصیب بود اما چون باز چشم بصیرت دیده و دوربینی وا نمود
راغب حقیقت الحقایق شود باکی نیست و بسیار همچنین شده است که اکثر سالکان عالم حقیقت
از سبب نادانی که مایل کنندهٔ خطاهای انسانی است شاه راه سلوک را گم کرده در خارزار
کوچهای مجازی افتاده باز دل را از کوی ضلالت بسوی هدایت آورده پی براه من عرف
نفسه فقد عرف ربه برده از جام طریقت شربت حقیقت نوشیده ابیات هر که
در جد و جهد بست کمر آخر از دانه می برآرد سر هر که از جهد گشت روگردان ماند بی بهره
از رموز عرفان چنانچه که دریای عظیم الشان در هنگام کلیات که آنرا قیامت صغرا میگویند
در جوشش آید تمام روی زمین با آنهمه کوتاهی پرشکوه را در ته آب میکرد و باز بر حد خود ساکن
میشود و نیز بسمل پرسرام اوتار که به بهانه خون پدر ... یکمرتبه تمام فرمان روایان قوم
چهتریان را در ته تیغ بیدریغ کشته و مشهور است که در جنگ او جویهای خون جاری میشدند
بعد ازان که بسلسله سلوک درویشی که عبارت از خودگذاری است آمده دو والی و دوربینی
و غضب و بی شفقتی را از دل فراموش کرده کم آزار مطلق گردید نظم باید طلب اندر
ره دلدار درست همت در کار باید ای یار درست اخلاص درست کن تا خار درشت
زمین هموار ... کار درست کم خوردن کم گفتن و خفتن چه خوش است
تارک شدن و زود رستن چه خوش است از حاجت جاه و مال و تقلید کنانه

درعزلت دل مخزون نشستن چه خوش است ؛ همچنان این راجه کیرت برهمه که بر راجه کرن سین
ظفر یافته تا آن می ماند که راجه بیبیک بر راجه مهاموه فتح یافته بود چون دیدن سین باز
سخن را تا باین جا رسانید درین اثنا آواز سوالات کام از غیر جنس خود شنید که بیکو برای
رسن باز وا از گون طالع وای طلسم ساز کمینه پیشه چه فضولیهای غیر واقعه و نامعقول گفت
که فتح بیبیک بر راجه مهاموه می نمائی در جائیکه مثل پاینده گان کار گذار و خدمتگاران
جان سپار راجه مهاموه در عالم حیات بوده باشند کیست که بر راجه مهاموه فتح تواند یافت
رسن باز ازین سخن هولناک ترسان شده با منکوحه خود گفت که ای عفت اطوار شنیدی
که این آواز از چه کس سر زد این مقالت پر زور و بی مروت که از زبردستی همه پهلوانان
را زیردست خود کرده که آنرا کام می نامند از جمله مصاحبان عمده امرایان راجه مهاموه
میگویند و زن خود را که رت نام دارد همراه گرفته میرود سخن فتح بیبیک را بر موه شنیده
بر پیشه غضب آمده است حالا بودن مایان درینجا خوب نیست نت این حقیقت را
بیان نموده دست عروس خود گرفته برفت کام با زن خود در گفتگو آمد که ای زوجه
دیدی که این بدبخت بیچاره چه حرف ناپسند گفته ازینجا چون در دیگر سبحت حکم من
بر همه ذی حیات جاری است در جائیکه طائفه زنان مهوش و نازنینان دلکش در نظر آیند
و گلشن جنت نظیر و باغچهای دلپذیر و خانهای رنگین و جاهای بهشت آئین و شبهای
ماهتابی و عطریات طراوت افزا و نغمه هوش ربا و الحان مرغوب که مطلوب اهل نفس
است مهیا بوده باشد کدام بیبیک و چه بصحبت کتبهای حقیقت الحقائق و چه توحید
و چه عرفان و کجا صبر و کجا قرار و چه اختیار بیت باده گلگون اگر نوشی طریقت را سلام
مست گردی گر دریت آید شریعت را دعا ؛ رت گفت که ای شجاعت پناه و ای شهنشاه
پادشاه مایان یعنی راجه مهاموه سرد سست نرم دل و امرایان راجه بیبیک بغایت پایه بهره
و زور و زبردست واقع شده اند می ترسم و سببی بلا خطره دارم که کار بدشواری بکشد کام گفت
که ای زوجه اینهمه بیدلی و کم همتی که از تو ظاهر میشود از خاصیت زنانست که ناقص العقل
واقع شده اند میترسم والا در تمام مخلوقات و موجودات عالم سه گانه کیست که زخم از تیر ما

نخورده و کشته شمشیر خونخوار ناگشته اول خود گواه این معنی حال اندر ست که از نهایت مستی
ابلهانه و بی تمیزانه با اهلیا نام زنی مرتاض زنا کرده نتیجه این کوته اندیشی و بدعملی همچنان ماه فریفته
زن استاد خود گردید و کارش بجائی رسید که ازان بلا امت بر رویش تا امروز داغ سیاهی
پیدا و هویداست و نیز برهما از غایت مستی ابلهانه سرج ششم دو ربیبی بر دختر خود عاشق و
دویده بود شعر آنکه شیران را کند روبه مزاج شهوت و حرص و خودی با احتیاج گفت که
ای شوهر اگرچه میدانم که همه عالم در زیر فرمان تست و همه فرمان روایان روی زمین از ادنی و
اعلی هیچکس را با تو مجال مقاومت نیست اما گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره
شمرد چه شنیده میشود که راجه ببیک هشت وزیر زبردست و عاقل و دوراندیش
و حقیقت کیش با خود همراه دارد که آنها را سم دم جم نیم آسن پراناپام پرتیاهار
دهارنا ساده گویند کام گفت ای زوجه تو حقیقت وزرای راجه ببیک شنیده ملاحظه
بخاطر آوردی اما کیفیت راجه باهمه بشنو اول طایفه عورات ست که تمام ذی حیات را فریفته
و شیفته خود میسازد اگر احیانا خیال عورتی که در جمال بیمثال باشد در دل کسی بگذرد
آتش این شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند و دوای این درد بجز هوس نبود جز آن نمی
و آنها که زن مهوش و عروس دلکش همیشه با خود دارند اول آنها بسته و کشته
و از جمله حلقه بگوشان ما هستند دوم هنسا یعنی خونریزی سوم غصه چهارم طمع پنجم
مد یعنی مستی ششم منسر یعنی کبر هفتم دروغ وقتی که اینهمه وزرای راجه ما
باتفاق یکدیگر در دفع وزرای راجه ببیک کمر سعی بر بندند یقین بدانکه هیچکس را قدرت
مقابله نمودن اینها نخواهد بود رت گفت ای شوهر شنیده ام که راجه موه و راجه ببیک
از یک قبیله پیدا شده اند کیفیت اینقدمه چنانچه هست وانمائی کام گفت
ای زوجه این تحقیق ست که تو شنیدی اول از اجتماع پورکه و مایا من یعنی دل
پیدا شد و آن دو عروس دارد یکی پروت دیگر نروت از پروت مهاموه و کرودھ و لوبھ
و مد و میسر و غیره بوجود آمدند و از نروت ببیک و شم و دم و حلم و غیره پیدا شدند
رت پرسید که ای شوهر دانا دل هرگاه که شما همه پسران از یک پدر باشید

و نسبت برادری شما لاریب جلوه گر باشد اما همه دشمنی و بی اخلاصی با یکدیگر از چه رو
بظهور آمد کالو گفت ای زوجه این از قدیم شنیده آمده است که در برادران بواسطهٔ قسمت
ملک و مال و میراث البته نقیض خصومت پیدا میگردد و پدر ما بابان که دل [illegible]
راجه صاحب فرمان و عالیشان هست و تمام عالم در تحت فرمان روائی اوست از روی
مهربانی و شفقت ملک بسیار برادر [illegible] تفویض فرموده و راجه ببابک را ملک
اندک داده از همین برافزونی دولت و مال چشم بانظر گماشته و تخم غیرت در زمین
دل کاشته دشمنی پیدا کرد زن رتا گفت ای شوهر اول خود مهربان بود دشمنی سهل بود اکنون
رفته رفته کار بجائی رسید که شما از ظاهر دشمنی مهربانی شده بدانحال این را البته بشنید
که اینها در چه خیال اند کالو گفت ای زوجه چنین شنیده ام که در قبیلهٔ ما بابان بدنام
راجپوتی بدبخت پیدا خواهد شد و تمام قبیله را عدم خواهد ساخت هرگاه که این
واقعه جانگداز پیدا و ماهی آید [illegible] در اندام بابان [illegible] افتد رتا از استماع این [illegible]
پریشان ساز ملاحظه بخاطر آورده گفت [illegible] با این قبیله ما که درو [illegible]
نامهربان پیدا شود و تمام قبیله را خوراک خود سازد کالو گفت ای زوجه از بس [illegible]
ملکن خدا داند که گوینده این سخن هم افزاو آرام [illegible] راست گفته است [illegible]
پرسید که ای صاحب فطرت اوضاع و اطوار راجپوتی مذکور چون و اشنای که [illegible] پیدا
خواهد شد و چه خواهد کرد کالو گفت چنین آورده اند با که آن عورت پور [illegible]
نام فرزندی از و پیدا آشته [illegible] یا نام دختری راجپوتی صفت نیز از و هویدا گشته که در
قبیلهٔ ما بابان از وقایع بظهور آمده تمام قبیله را بغارت خواهد برد و بعالم عدم خواهد [illegible]
رتا از استماع این سخن بیهوش شده افتاد کالو از روی شفقت او را بر دامن
گرفته گفت که هیچ وجه غم مخور و بیقراری را بدل راه مده تا که درین قید حیات [illegible]
هست که این راجپوتی مذکور وغیره [illegible] اثر ظاهر نموده خالی [illegible]
رتا پرسید که پیدائی راجپوتی در قبیلهٔ ما پیدا خواهد شد پس قطع [illegible]
نموده چه البطرف راجه [illegible] میل خواهد کرد کالو گفت که راجه ببابک یک عورت [illegible]

او نیکچند می نامند نیز دارد چنان شنیده شده که پرمود چندر نامی پسر و بدیا نام دختر
از وی تولد خواهد شد در آن پرسید که ای شوهر کیفیت ناهمواری و سخت دلی و تیره دلی
راچیسی مذکور را بر شمه کمال گفتی در حیرتم که این همه بزرگان و قاضیان زمان راچیسی فرزند
را که بدیا نام دارد از جمله نیکان و شایسته کرداران قرار داده میگویند این از چه روست
کام گفت که ای دلبر مردانیکه مرده دل و ابلیس صفت واقع شده اند از انجاست اخلاق
ذمیمه و از کثافت اوصاف همیشه سینه پر و باطن تیره و دل خیره دارند همان تیره
و خیره دلی نیست و نابود کننده آنها میگردد چنانچه از آتش دود پیدا میشود و رفته رفته
همان دود صورت ابری گرفته و از ابر آب شده بر سر آتش مستطور که در حقیقت
دود از وی پیدا شده است بارش مینماید و دود و آتش را معدوم میسازد چون کام سخن را
تا باینجا رسانید در همین شخصی عجیب جنس با آواز بلند گفت که ای فضول گوی ناهموار
ای بدسرشت کجرفتار و ای تیره کننده دلهای مردم و ای گمراه سازنده هژده هزار عالم
و آدم تو طومار پایان این بد درونی وانمودی ابیات کلوخی دو بالای هم چیده
و راخان مان کرده پیچیده غم چند بر گردن دل سوار تو بهشت نهی خانه روزگار
و اگر در این میگویی که من ترک بدی خود کرده ام الحق چنین است که بزرگان پیشین در
دانش نامهای حقایق و معارف آمیز فرموده اند که اگر استاد یا مرشد یا پدر یا
و در میان نیک و بد تمیز نکند و نفع و ضرر خود را نفهمد و طریق و سلوک حقیقت انگیز
و معرفت آمیز گذاشته و از راستی و درستی تافته بنیاد دل به بندد و با خلاق
ناپسندیده و با اوصاف ناشایسته بپردازد و از رفتن راه بدکرداری و مردم آزاری
و کجی پیشه سازد و اختلاط نکند لازم است که آنرا ترک باید داد و صحبت او هرگز نباید گزید
ابیات بدگو مبین به بد منشین ای فرشته بد بود همنشین صحبتی اثر
نمایان شد ساده را زیر خبر نماید بد را یعنی من کج عبارت از دل باشد ذوق
و لذات نفسانی و حظهای جسمانی که در آغاز خوش آیند و در آخر کار زشت است و
گذشتن از آن بسیار دشوار است نفور شده و صحبت بدکیشان شرارت انگیز

کنایت از غضب و طمع و بی انصافی و غیره باشد گزیده از شقاوت شکاری و پاکان
پرهیز نموده ازین جهت من از پدر خود دوری گرفته صحبت او را ترک داده ام کام گفت ای بارن
که شنیدی این آواز راجه بیبک است امید که وجود او را لاغر و ضعیف می بینی از
سبب شب بیداری و کم خواری و بسیار ریاضت ست [illegible]
بر دل ست پس سخن را از درد روی بسکینی [illegible] نیست نام زن که اشارت از عقل
کامل باشد همراه خود و تنهائی که خلاف مرضی راجه بیبک از زبان پایان سر زده
آنها را شنیده می بینم که خیلی پر جوش و خروش آمده ست کام زن خود را گرفته از آنجا
بگریخت راجه بیبک با زوجه خود که مست نام دارد گفت که ای دلربا دیدی که کام ناکام چه
حرفهای نامعقول گفته رفت تا پایان را بدکردار و کم قیار قرار داده و خود را از جملهٔ نیکان و
و پاکان روزگار تصور نموده ست گفت ای زوجه بدانکه در انصاف و عدل بی بدل
اکثر مردمان کوته اندیش که از دانش بهره ندارند و در بینی عاری و تهی دست و از شرافت
اخلاق نامرضیه و اوصاف ردیه ست اند از بدکرداری و مردم آزاری انبارها جمع کرده
ونیکند و کمی بینند و در عیب جوئی دیگران که چیزی آن برابر یک ذره نیست کر سعی می بندد
اشعار والی نگر این زمانه ضبطی دارد ۞ با خود احدی بخویش ربطی دارد ۞ در معنی هر ذره
چو نیکو بینی ۞ هر یک بدماغ خویش ضبطی دارد ۞ راجه بیبک گفت که ای مهوش مزاج دان
پدر من که دل نام دارد پرتو یست از آن نور ذات که بی حد و نهایت و از [illegible] آمده
و قدیم ست و روشنی و شادی و نورانی و دانش یکیست فرد توانائی که در یک
طرفة العین ۞ زکاف و نون پدید آورده کونین ۞ و قیاس را در سرادقات کبریائی او
راه نیست و عقل در ادراک او عاجز ست و از آلایش تعلقات پاک و منزه ست و
غبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند یعنی دانه از آن خبردار و مشتی از آن انبار را
ابیات ۞ با کهی از خود نگو چه چیزی و چه ۞ در خود و از خود بگو چه چیزی و چه ۞ هرگاه که
سوی حق نباشد چیزی ۞ تو خود و از خود بگو چه چیزی و چه ۞ در این خانه بتخانه ظاهر است ۞
هر بینی از آنکه ظاهر ز ظاهر تر ست ۞ درین خانه هر دیست پنهان نگر ۞ همین منزل در راه

دهم رهبر است ؛ در بتخانه ذات است بس با صفات ؛ همون نقش و نقاش و نقش آور است
در بتخانه صنمی است کثرت نما ؛ همون ذکر و مذکور و هم ذاکر است ؛ در بتخانه سربسته از عکس
حرف ؛ همون روح و جان و دل و دلبر است ؛ در بتخانه شاهی بلبس گداست ؛
همون دار و فی الدار و هم داور است ؛ در بتخانه آن خانه سازی علی ؛ همون صنع و مصنوع
و صورت گر است ؛ سوگند دوست دارم چیز یکه دوست دارم ؛ در زیر پوست دارم
این پوست پر ز یار است ؛ اما از صحبت مهاموه چنان از اوج دانش در تنگنای جهل و
خیره اندیشی و نافهمیدگی افتاده است که مطلقا نه از مبدا و معاد خود خبری دارد و نه از
اصل حقیقت اثری و نه از خود در گذری ابیات خود بینی تمام کوری و کری است
نازم بخرد که همه صاحب نظری است ؛ انسان هر که بیامد و تماشائی است فرعونیه
و بو جهلیش از بیخبری است ؛ و این وزرا و وکلای مهاموه که چنین بیخبری را از راه راست
و درست برده در مغاک ناراستی و نادرستی انداخته و نشانه تیر دو والی دو و بینی و دورنگی
ساخته اند خودها را از جمله راست کیشان و نیک اندیشان میگویانند و یاران را که در سلک
تدبیر خلاصی او که در دام جهل و پندار و نادانی افتاده است می کوشند بدرون و بیگانه
قرار داده اند اشعار [illegible] ناصح برای دیگران ؛ ناصح خود یافتم کم ای جوان عیب
جوئیهای اهل دل گفته [illegible] پیش اهل دل چو طفل احمق اند ؛ اهل دل از احمقان رنجیده اند ؛
کور مغز و رست کور دیده [illegible] است ؛ [illegible] گفت گدای پادشاه عالم پناه و ای را نشنیده
چه گمراه در [illegible] این ذات پاک است که در صورت همه موجودات
و مخلوقات نور [illegible] باید چگونه او را در ضیق جهالت و ضلالت
انداخته ابله و نادان [illegible] این ساخته اند را چه گفت ای نیک کیش مردان را [illegible]
[illegible] و [illegible] پیش می آید و [illegible] می افزاید و [illegible]
صحبت و صحبت [illegible] که ناقص العقل واقع و [illegible] این [illegible] که [illegible]
از صحبت [illegible] و صیانت و دانش [illegible]
دختر ورا [illegible] و لطافت [illegible] تا نی و کسافت افتاده

پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ سست پرسید که ای نگهبان عالم در حضور پر نور ذات پاک
که هزاران هزار آفتاب کمتر از ذره می نماید با چه وجود چه قدرت دارد که اینچنین روشنی
آفتاب عالمتاب را از چشمه تاریکی فرو اندوه نشیند را چه گفت که ای دوربین این ما یا
طایفه عورتی بینی فریب و بنده تیره هزار عالم و آدم است که بوجود آمده نور کهرا
البته از راه راست می برد و گمراه میسازد اما نور که در معنی بمثل سنگ بلور است که
جز سفیدی و صفائی و روشنی چیزی دیگر در وی نیست اما اگر چیزی بیگانه [illegible]
پس [illegible] از پرده پاسبان سیاه پهلوی رنگدار بند همان در منظر آید و همان رنگ نماید رای با
هر چه روبرو گردد [illegible] رنگ از ساده گی هم لون گردد اما اگر دیده حقیقت گشایی
در آن نظر کنی همان سفیدی و صفائی و روشنی است که اصلا تغیری نیافته و شده
در وی هیچ [illegible] انواع رنگ و صورت اگر [illegible] اندرون آئینه هر چه دید فراموش میکند
همان این نور که در حقیقت عین ذاتست از صحبت و محبت ناپاک [illegible]
[illegible] از هستی خود خبر ندارد ٭ در خویش نگهی نظر ندارد ٭ غافل شده از مراتب
خویش ٭ افتاده بخاک زار دلریش ٭ چون بند بوهم سرسری شد ٭ پابند بقید
پیری سست شد ٭ پابندی او زوهم او شد ٭ در ما و من و توی فرو شد ٭ در بازی و [illegible]
و این اعتبارات ٭ که بند شود که [illegible] شهوات ٭ گردید [illegible] واسم خود را ٭ دانسته با این طلسم
خود را بگرداده [illegible] ٭ منصور [illegible] شد ٭ سست پرسید که ای
آگاه دل از گذشته و آینده و حال از چه سبب این چنین نور که عالیشان که در چنین نشان
بی نشان است فریب از [illegible] خورده که صورت اصلی خود را که بس روشن و صاف و
[illegible] است فراموش نموده چون [illegible] بی پایه و بی قرار و همیشه در آزار [illegible]
گرامی گزیده کردار [illegible] در میان [illegible] است اما [illegible] طایفه زنان [illegible]
است که اگر در دل مردی جا یابند کدام کار باشد که از دست او نکنند گاهی [illegible]
محبت برآورده در گلشن [illegible] درآرند گاهی از عالم دوستی کشیده در چنگل دشمنی گذارند

ربوده چند پادوی نکشه

وگاهی باز از قبایل واز خویش و اقربا و اقارب جدا سازند وگاهی با یکدیگر نزد دغا بازند از
خانه خود کم از سرای سپنج بین ؛ لی چو باغ و مقام و جای سپین ؛ چون مسافر نشین درین خا
که بود خانه از تو بیگانه ؛ مست پرسید که ای دانا دل هر گاه سببی در میان نباشد
در حیرتم که مایان بسبب چه طور فریب داده اینچنین دانش پیکری را در صورت [illegible]
آورده واز عالم آزادی و شادی کشیده در صحرای درد و انده در بیابان الفت و کلفت
گذاشته هست اشعار دنیاست که آرام در و پیدا نیست ؛ چه ناکامی کام در و پید
پیوسته نیک بی نیز معطل دارد ؛ گر باده بود جام در و پیدا نیست ؛ را چه پاسخ گفت [illegible]
سببی نیست مگر [illegible] که چون نور که ما را یاد دید که این فرد [illegible] صفات [illegible] صورت
و شادی صورت و دانش پیکر دارد و در همه و از همه [illegible] است اگر از چنین فرد
یک [illegible] این [illegible] پیدا شود و بادشاهی تمام عالم مسلم گشته [illegible]
در دل داشته [illegible] مذکور که [illegible] هر سه عالم است [illegible] خواهش در نور که [illegible]
[illegible] نور که فریفته او شده در او در آویخت مطلب باطنی ما از عدم بوجود آمدن از بلا
نور که فرزندی از تو تولد شد که آنرا جان می نامند بعد از آن گوناگون قالب را از [illegible]
[illegible] ساخته و هر یکی را با [illegible] دروازه مرتب کرده همان یک جان را در قالبها
[illegible] کرد از احاطه شمار بیرون نسبت آباد آن کرد فرد یک تن [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] شاه [illegible] کشور [illegible] ایوان ؛ و هر [illegible] و هنری که در خود داشت با و
[illegible] گفت هر [illegible] باید دریا در باشد [illegible] از آن [illegible] نیز [illegible]
[illegible] آمد [illegible] گفت که ای زوجه این جان در حقیقت نور همان ذات پاک است که [illegible]
[illegible] عالم [illegible] اسباب [illegible] در [illegible] عالم خود [illegible]
[illegible] شناس [illegible] هم اول و هم آخر است ؛ در عالم حق [illegible] لامکانی جان است ؛ [illegible]
[illegible] جان است [illegible] جان بجان [illegible] ؛ آن نیز ز جان جان پنهانی
و [illegible] که از آن پرورش نام بوجود آمده است چون جان باین [illegible] کرد [illegible]
[illegible] گردش در افزود و [illegible] نام خواهش ربود و در [illegible] مایا آنچنان [illegible]

که صورت اصلی خود را که لطیف و روشن و صاف و نورانی بود فراموش کرده
از خواب رو بتاب دل از خواب زنده نیست؛ دل زنده نیست پس تو هم از مردگان
حساب؛ از روی آنکه تو هم چنانکه کسی در خواب گفتگو میکند گفتن گرفت که این پدر و مادر
و برادر و یار و آشنا و این ملک و میراث و حشم و دولت و اینهمه عمارت و باغات و عورات
و عیال و اطفال و مال و منال از ما هستند و من دانشمند بی نظیر و پادشاه عالمگیر
هستم و هم چه هستم از شراب بیهوشی و عشق سرمستم [illegible] آن زن و فرزند و جاه و مال تو؛ تو بجای
و این خیال تو؛ چون از این خواب بیدار شوی بیدار میشناسی که حقیقت اصل این کارها خانه
همه تو که بر باد است؛ نقش بر آب و سست بنیاد است؛ از غلط تکیه کرده بر باد؛
نشستی بجای بی بنیاد [illegible] که در خواب آمد با حالت اصلی خود را از یاد داده و از [illegible]
دست بی صورتی و [illegible] افتاده بخیال بیدار [illegible]
در بیهوشی و دوالی گرفتار شد ای سیاست چون روح بهر چه رو برو میگردد؛ از فراق
او بهم میگردد؛ چون غفلت بود خوی او اول سالها اکنون همان عادت و خو میگردد
آمد [illegible] سید گرامی با دی سبیل معانی و امی [illegible] جاودانی این [illegible]
که از راه غفلت در خواب نادانی و جهل فرو رفته اصل حقیقت خود را از یاد داده
و هیچ تدبیر بیدار کردن از آن خواب خودی و خودبینی شنیده اید یا نه را چه [illegible]
فرو کرده خاموش ماند سست بر سید که اینهمه شرم و سر فرو کردن در گریبان [illegible]
از چه وجه است را چه گفت که ای خیرخواه حقیقی چون زنان را غیرت از حد زیاده است که
هیچ عورتی رسوایی خود در خانه شوهر نمیتوانند دید از بهر با تو حقیقت این کار ادا
نمیتوانم کرد مست گفت که ای خداوند قدر دان من این خصلت در آن زمان میدانم
که خیراندیش درست کیشی و در بیع عصمت و قناعت گزین هستند با تحقیق
من زنی که در حکم و در رضای شوهر خود نباشد همه با آتش و دوزخ میسوزد
لرتو مردی اختیار خود بدست زن مده؛ زن نه آن باشد که بیرون از رضای شوهر
هر زمان در هر کناری میرود دنباله وار؛ زد طلاقش ده که این دنیا زنی بی جا در [illegible]

فرد سعی چون الف باید مجرد در حساب ❀ گو با سجد کم عدد دار و از آن سر دفتر است ❀ که بانی
خاکساری خنده بر حالتش مکن ❀ زانکه نور آئینه را از صحبت خاکستر است ❀ یار من تو فضیلت
طاعت ده که تا باشد حیات ❀ بر نگردم زان رهی کان ره نجات حضرت است ❀ راحت گفته که
که ای عزاجدان پسندیده کردار پاک زن من که او شکمه نام دارد مدتیست که از من
آزرده شده جدائی اختیار نموده است اگر سانت و غیره بطریق دلاله رفته سخنهای
نرم دلربا و مهر افزا از طرف من گفته او را بیارند بعد از آمدن او اگر تو در صحبت باطلی
بنیاد ازی و در حیرت که شیوه زنانست بپردازی در اندک فرصت پریبوده چندر
بیسری و دوربین و حقیقت و معرفت آئین و جمعیت توحید گزین اتفاق تواند شد و بیدار
ما را از آن خواب غفلت بیدار بیدار سازد ابیات صحبت نام فرزند دارد ❀ صحبت
خواص اشیا دارد ❀ قدر هر یک بود از فعل و عمل ❀ صحبت بی عمل آرد خلل ❀ ای [illegible]
آنکه بعمل خوشیده ❀ [illegible] از نظر تو [illegible] چشم سر و از آن اهل [illegible]
[illegible] از آنکه تعلقش دگر و قول دگر ❀ دل او همین [illegible] منکر ❀ [illegible]
[illegible] گوشه اند لیش نظامت مستور ❀ در بیعی منو که باز شود ❀ در دو دار [illegible]
است گفت که ای غیر گران اگر از یک سبب خلاصی پدر بزرگوار تو شود من هم از جان
و دل رضامندم و سر از طاعت فرمان تو بیرون نمی نهم در طلبیدن او شکمه تعطیل نباید
و در آوردن او اهمال نباید نمود مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
راه بیک از استماع این کلام طراوت نما و حلاوت افزا خوشدل شده باز آن
گفت که ای عروس زیبا که در رضاجوئی و نیک خوئی بی همتا و بی نظیری اکنون که
بمن عنایت و شفقت شده همه کارهای ما حسب المدعا بانصرام خواهد رسید این لوا
که در حقیقت قطره از دریای بیچون و بیچگونی است از تاثیر صحبت جهل و پندار و خود
و دو رنگی و غیرها از گلشن معرفت در گلخن بیدانشی و ضلالت افتاده و کیفیت اصلیه
خود را از یاد داده است برای قطع علاقه ما باید با نام دختری پریبوده چندر نام پسر
پیدا ساخته باز این [illegible] از صحبت ما چنان [illegible] شده مانده است هم گروه [illegible]

ابیات کیمیاگر خاک زر سازد بیجا نیست پری ❊ فقر باشد کیمیای خاک را سازد خدا ❊ سالک که
زراه چشم و دل پیدا شد ❊ در چشم دلش حقیقت پیدا شد ❊ دانست که من قطره
این دریایم ❊ دانسته همان چشم زدن دریا شد ❊ منسوب بحق از این کف خاک
شوی ❊ از نسبت حق به هر چه هستی پاک شوی ❊ از نسبت حق بجوش آشفته بیاش
دریا نشود خراب تو پاک شوی ❊ در کان نمک هر چه در افتاد نمک شد ❊ راجه بهاکت
با این طرز در میان یکدیگر مشورت کرده سسم و دوم و جهم و نیم و غیره وزیران خود را طلبیده اطراف
تیرتهها و زیارتگاهها رخصت کرد که رفته جابجا عمل خود شناسند و هر جا [illegible]
که با در ساخت باشد برای آوردن او سنگ بند فرستاد ❊ ابیات تا خود نکنی ز بهر رفت
شیرین کام ❊ حاصل نشود کام تو از نقل کلام ❊ حلوا حلوا اگر بگویی صد سال ❊ از گفتن
حلوا نشود شیرین کام ❊ بنشین بنشین پریشان و فی سیر و خلاص ❊ اغماض کن از توجه غیر و خلاص
انداز [illegible] گلنده خود از هر جا [illegible] اگر نی با خداوند خیر و خلاص حق باری گفت هیچ تو بارش
[illegible] ور کار شد حالی داری هیچ کالی باید ❊ ای خانه خراب نقش دیوار ❊ دل
از دل [illegible] شد بی عشق کسی هم جهان را نگرفت ❊ تا عاشق چیزی نشد آن را نگرفت ❊ تا تشنه
نشد [illegible] جان را نگرفت ❊ تا گرم نشد تنور نان را نگرفت ❊ ای بیخبر از معنی خود همچو کتاب در جمله
آیات الهی به حجاب ❊ یعنی ز تو حق پدید و تو از اثرش ❊ آگاه نه ای چو شیشه از بوی گلاب ❊
راجه بهیک وزیران خرد پرور و امرایان کشورستان خود را بجانب تیرتهها و زیارتگاهها
رخصت نموده در پی تلاش آوردن با دیو بند گردید ناگاه دنبهه که از جمله مصاحبان و از
خاصان راجه جهانتو بود ظاهر شد با آواز بلند این سخن بر زبان رانده می رفت که راجه جهانتو
بمن حکم کرده است که راجه بهیک با وزرای خود مصلحت نموده سم و دوم و جهم و غیره ارکان و
خود را بطرف تیرتهها و زیارتگاهها تعین نموده و قصد آن دارد که بیاوده چندر پیدا
ساخته وزرا و امرایان ما را پامعدوم سازد پس لازم است که وزرا و امرایان ما هم از خواب
بیغمی و بی پروائی بیدار شده و خبردار و هوشیار گشته برای اقامی خود را مرتب و مهیا دارند
دکین که دنبهه نامی از جمله فدویان پادشاه جهان پناه هستیم فرمان شد که در [illegible] باز رسید

گر از اهل سرود و کمیت پوری بخوانند و قرارگاه مرتاضان فرکمتر از اهل ریاضت بست
سکونت نمائی و همه خلق که در بنای طریقه ریاضت گشتاان صلاحیت شعار و خود اشناسان
معرفت اظهار و صاف باطنان حقیقت اند و رو درویش دلان خودی ... زنوانی اند
با محنت بسیار و بسی جیب اند با منصب و دولت خواهید شد از همه حسب ... در شهر با تا رسید
رفته سالکی رسید شد و این سخن را گفته و همه در بازی ما آمد و خواهش تا فضل و نهنبان بی پیراهن
و همه سهل است ... آراسته ... گناهکار خواهید شد جا بجا انشا نه و لعنتی ها ... لباس
و بسیار ... شده تسبیح دراز در دست گرفته و ... قشقه کشیده فرد از ...
در روز و در دل همه رفاه شد ... در دعوی ... گروهی دلها در دنیا ... گرده و
کلاه ... بر سر گذاشته خود را از ... مرتاضان مشهور قرار داده ...
در ظاهر ... با اهل دنیا ... از بیرون لباس پاک و ناپاک اندرون ظاهر ...
... ریاضت ... فرد این ... کنند ... دراز ...
... حقیقت الحقائق در ... داشته و شهرت دانائی و همه دانی خود ...
... بالیک ... داده و سر در گریبان مکر و فریب و حیله نهاده ظاهر خود را
... آراسته در طلب جیفه چو سگ خاسته شرم و حیا از دل انداخته در بیداری ...
خود ساخته زاهد شد از زهد رواجی داری از حرص و هوا بفرق تاجی داری در ...
فقر نیست ... تو بر خیر ... احتیاجی داری و فرقه از ... نهان در ظاهر ...
و رعنائی ... و در باطن ... و رسوائی مشهور و از افزونی جاه و حشم و خودی و خود ...
... اصل حقیقت و معرفت ربانی ... و روز در ... خلائق ...
و کنند ... و شب بکباب و شراب ... پرداخته به شاهد به بازی مشغول اند
... از ... ظاهر ... مقبول و معقول اند ... باطن نامقبول ...
اند ... ظاهر آرائی و دکان داری بود باطن آرائی چو بیکاری بود در لباس
ظاهر ... شیخ و بزرگ در طریق باطنی ... شیخ و پیری ... ارباب
فقر ... دیگر رسوائی ظاهر شیخ که رعنا باشد باطن آلوده و رسوا باشد

زانکه شیخی به خودی منسوب ست ؛ بیخودی گو که همان مطلوب ست ؛ پای خود همه از دست رفت و شیخی نیست
تا بوی خود آن دست و دوستی نیست ترا ؛ خود را نگهبان تو یست ز همه غزی نیست ؛ این همه از تمام
هستی نیستها ؛ روزی شیخ بر کرسی خود در لطافت دریای گنگ نشسته بود که از دور
آب آهنگاری بنظر افتاد تا که کشتیبان کشتی را بکناره از کمال چالاکی و تندی و تیزی که لازمه
صنعت ذاتی او ست در دریا افتاده و امواج غضبه از دست زدن گرفت و شیخ گفت که ای
یاران این جوان کیست که خود بخود از روی جهل و ولی الضعافی در آتش قهر و غضب است و بر
چراغ کبر و کینه در سینه می افروزد از قیاس حال او چنین می شود که از زاد و انا پوری آمده است و درینجا
به یاد اگه آهنگاری است و می باشد باری خبر سلامتی او ازین جا صد هشت هزار گردیده که چون
بیدار شد چون آهنگار از دریا گذشته داخل شد شیخ بسیار جوان را از روی مهربانی
دیده شکوه شکایتی کردن گرفت که این ابلهان که بمطلب حقیقی نرسیده اند در ... دیده اند که
تمام عمر خود در مطالعه بید انت شاستر که جز افسانه بیش نیست صرف ساخته اند و از لذات
انسانی و خطرات جسمانی که لذیذ است از ... احتراز نموده و چشم پوشیده و در ارزه
کشته در نگاری که اعتباری است از جمله ... تخت اثر ... شان می شود
صحیح از ... شدن کارها ماست ؛ لیکن از آن شناسی ما را دیده و راه را
آنها خندیدن گرفت که اینها همه برای پاره نان تن و دل و جان را در آتش ریاضت
میسوزانند و ذوق شهوات جسمانی که دلربای عالمیانست بی نصیب اند و در معنی خود را خود در
داشته اند و زنده دلانی که در هر ... ایشان در مجاهدت و عبادت مشغول اند و از ...
ذکر مدام و فکر تمام مشغول و از همه ... اتحاد و حلول گذشته چون قطره در دریا
واحد ... بی ضد ... افتاده اند و از قید ما و توئی آزاد و دل را از ... داده
لطافت آنها عبور نموده از دور گفتن گرفت که این ... فطرتان نفس ... از چیز ...
موجود ... آنرا نابود و معدوم می خوانند و نابود و معدوم را نابود می دانند و از صورت ...
و ... که ... است ... از کج فهمی همیشه در صحبت بی ... و ...
... بید انت شاستر و غیره ... انها ... بجا ... حقیقت الحقائق ... با ...

فریب دهنده گسنا ساده دلان هیچ نالائق ست الغرض همچنین هر کتاب دیگر را که عمرها صرف کتابها
و دوراندیشان را بنظر غلبیت و حقارت دیده و ندامت و شکایت و شکوه نموده چون پیشتر
رفت جماعه ونبهیان را که همه لوازم جنگ در پیش داشته و تیغ کلان در دست گرفته
و چشم بطریق ونبهیان انتیه نشسته بودند در نهایت غرور ... ند و خوشحال گردید پیشتر
عبور فرمود خانه ونبهه که سرحلقه آنجا عه بود در نظرش افتاد که لوازم جنگ بیرون خانه افتاده
و دهوتی ها بالای ریسمان در تاب آفتاب برای خشک کردن نهاده و در دو آلگن ... ها
اهنکار گفت که اینجا خانه دانشمندان است و اینجا چند روز آرام نموده پیشتر ...
اندرون حویلی در آمد و دید که ونبهه نشسته است اهنکار بصورت ... الغرض ...
مریدان ونبهه پانزده نفر که از دور یکی نزدیک نشست ... اهنکار گفت ...
... دل ... افتاده که اصلا در اینجا ... و ... ونبهه ...
خود ... و مریدان خود فرمود که از شهر دور آمده ... که اصل ...
که کیست ... از دریا آورده دست و پای ... شسته بعد از آن ... گذاشت
اهنکار گفت که از ملک دور راه ... نام شهری عظیم آباد است از آنجا می آیم و اصل ما از ...
همه مردم ... است اهنکار همچنان نشست و پای ... گرد آلود نزدیک ونبهه رفت ونبهه
گفت که ای ... عقل ... دست و پای ناشسته نزد من می آیی ... عرق ... بود
به من ... افتاد ... غسل کردن لازم خواهد شد اهنکار گفت ... مردم ... شنیده
... مریدان ونبهه پاسخ دادند که اینجا تاج فرمان روایان زبان ... پای ... را
نمی توانند ... و ... دیگران چه رسد اهنکار این سخن شنیده ... گفتن گرفت که این ...
ونبهه خوب ... زیر کرده است خواست که ... آتش یعنی ... نشسته ... مرید ونبهه گفت که ای
زنار ... پوچ ... نیست مناسب نیست که بر این ... نشینی اهنکار گفت که ای ...
... ما ... ندارد حقیقت حال ما ... کدام ... من ...
... ما در قبیله که پیدا شده آن قبیله قابل بود و من ... نجل که در ...
و ... و بزرگی همتا ندارد در نکاح خود آورده ایم از این جهت مرتبه من از مرتبه پدر زیاده

گردیده و تمام خلق از کهتر و مهتر در حلقه بگوشی من قیام دارند همشیره زاده‌ام لیکن من یارسی داشت
آن یار را یارسی دگر بود و عموی آن یار یک دختر داشت آن دختر که او را تشخص دروغ نام است تهمت
بدکرداری سی لازم شد من بمجرد شنیدن این حرف غیرت انگیز خانه و عیال و اطفال و غیره تا لوازم
بادشاهی ترک کرده برخاسته آمده‌ایم و شبهه گفت که زنار دار و برهمن عالم هیچکس برابر من نیست
چرا که روزی در مجلس بهار رفتم برهما با همه بزرگان که در انجمن نشسته بود در پای من افتاد و برای
نشستن من کرسی طلا آورد من بران نشستم بعد از آن جهانیان خود را از آب گنگ شسته
بتواضع تمام التماس نشستن نمود لحظه در آنجا نشستم تمام رکیشران و مرتاضان آن مجلس حیران
ماندند اهنکار در دل خود گفت که و شبهه چه دروغ میگوید کجا این و کجا خانه برهما بعد از آن اهنکار
گفت که شما اینقدر بزرگی بخود از تعظیم همین یک برهما لازم کرده اید همچنین گرد و گرد برهما
در پای من افتاده میباشند گاهی توجه نمیکنم و بنظر توجه و تمیز پای بوسی آنها نمی بینم و شبهه
گفت که اینقدر بغایت شان و شوکت دارد شاید که جد بزرگوار منست برخاسته و در پای
اهنکار افتاد اهنکار او را در بغل گرفته سر و چشم او بوسید و دعا داد و گفت که ای پسر ترا در
دو ایام دیده بودم که طفل بودی اکنون خود جوان شده و من پیر شده‌ام از همین ترا نشناختم بگو
که پسر تو اینقدر نام داشت سلامت هست و شبهه گفت که غلام شما همچنان هست من بلی او
چه کاره باشم اهنکار پرسید که مادر و پدر تو یعنی ترشنا و لوبهه با خیریت هستند و شبهه گفت
همینجا در غلامی شما هستند اهنکار پرسید که ای پسر چون مابین راجه مهاموه و راجه بیبیک
خصومت عظیم برخاسته است این را شنیده حاضر شده‌ام و شبهه گفت که بسیار خوب
گردید در چنین وقت پیش بادشاه خود حاضر شدید راجه مهاموه امروز یا فردا می آید و این
بنارسی را دار الخلافت راجه مهاموه قرار داده‌ایم که آمده در اینجا بر تخت فرمان روائی بنشیند
اهنکار گفت که ای پسر بعضی مردمان در بنارسی خلاف مذهب خود دیدیم گفت که راجه بیبیک
بغایت زور آور است قبله ما یان را میخواهد که نیست و نابود سازد شنیده شد که بدیا و پربوده
از همین بنارسی تولد خواهند شد و از عدم بظهور خواهد آمد من بران میکوشم که اینها همیشه در
عدم باشند که در ظهور آمدن پربوده چندر و بدیا باعث معدومی ما یانست اهنکار بسبب تفکر

فرو برد و لمحه سکوت ماند گفت که ای پسر هیچ علاج و کاری که موجب خلاصی و نجات از تشنگی
بابان باشد دیده نمیشود اما چون این بابا رسی که آنرا آرامگاه سری مهادیو که سر آمد همگی
دیوتهاست میگویند ازین بابت جای پاکیست که اگر کسی درینجا بمیرد از آمد و رفت
هر مرتبه که بسبیل تناسخ ست رهائی می یابد اگر بابان همه در همین جا جان تسلیم کنم خوب است
و مهیشه پرسید که ای پدر بزرگوار شما راست فرمودند اما درین تعجب است که تیرتهه با این مردم
ثمره نیکی می بخشد که از کمال ریاضت و از حج کسب هوای نفسانی پاک ساخته و بکار او نفس
نپرداخته اند ابیات دیده و گوش را فروش اینجا ٭ باده معرفت بنوش اینجا ٭ تا که او دیده
بین و دید شوی ٭ فارغ از گفت و از شنید شوی ٭ و بابان که همیشه در پیش بدی دیده کار
و ناهمواری عمر بسر برده ام تیرتهه چه طور ثمره خواهد داد و گر صد هزار عذر بخواهی گناه را
مرشوی کرده و رانده و نزیب دختری ٭ اهنکار گفت که فی الواقع چنین است که تو میگوئی اما در تیرتها
خوب تحقیق شده هر چند اهل معصیت و تبه کار و بدکردار هم باشد در دوزخ نمیرود و چون اهنکار این را
تا آباد ثوابستار شخصی با آواز بلند فرمود که مردمان شهر بنارس کوچها از خس و خاشاک پاک کرده و آب
پاشیده [illegible] معطر سازند که آمدن راجه مها موه است و در ضمن از تعجب سواری راجه مها موه
بیدار شده [illegible] بادشاهانه آمده داخل شهر گردید بر تخت شاهی نشست لیکن خاطر راجه [illegible]
شهر دو [illegible] اینجا آمده تمام عالم را در تحت فرمان خود بسیار و [illegible]
راجه [illegible] و بیاد آورده تا اثری از وی نماند و اگر کسی نه بیند و نشناسد فرد در شهر بگوید با او
پاس کاشی شده و کار ولایت [illegible] باشد راجه بر تخت حکمرانی نشسته سخنهای [illegible]
با همه کس [illegible] راجه [illegible] گفتن گرفت که ای یاران این مردم [illegible] گمراه و تیره
وجود در [illegible] را سوای وجود قرار داده اند چیزی نیست [illegible] است
آنرا هست محض میدانند و هست مطلق را نیست محض میخوانند و اینکه [illegible] را انقلاب
[illegible] اصطلاح کردارهای مختلف هر چهار برن که [illegible] و [illegible] شود [illegible] باشد
و [illegible] اند و اعمال و افعال [illegible] علیحده علیحده ظاهر کرده اند همه کذب و بهتان در [illegible]
چرا که در میان همه بصورت و شکل یکسان هستند در گویائی و روائی و بینائی و شنوائی [illegible]

و پا و باقی اعضا را بر تفاوت و فریق بران از چه رهگذر قرار یافته با عتقاد درستان مال خود و
دیگری آن هیچ تفاوتی نیست و در عورت خود و دیگری کدام فرق است چرا که صورت وجود زنان
به یک عیش است و در هنسا یعنی در خونریزی چه گناه است و با عورت غیری جماع کردن چه بد کردار
است هر وی که از استماع نصایح و پند و شاستر که فریب دهنده ابلهان طریقه اهل سکت
است ملاحظه نموده از عیش و عشرت و از طرب و بهجت لذات و حظات جسمانی بالفعل کاهد
نظر و هم میباشد و فکر به بهشت بی سکت که آن از جمله نسبید و مبهم است دارد در معنی هیچ است
کمتر از هیچ انگاشته و چیزی را که گیان یعنی عرفان میخوانند و باعث آزادی و شادی میدانند همه
اوهام و خیالات است چرا که آنچه در نظر می آید و موجود نابود نماید آنرا نیست میتوان گفت و چیز
که دیده نمیشود وجود ندارد هیچ و پوچ است آب و آتش و باد و خاک و هوا یعنی آکاس اینها همه نیستند
چونکه همه کس [illegible] می بیند و مطالب از زندگانی و پیدایش موجودات و وجود آنها همین است
که همیشه با عیش و عشرت سازند و طایفه زنان ماه روی که زیاده تر از آن لذتی در عالم
نیست بهره از ند فرد باغی و نغمه و شرابی و شاهدی : با این چهار باش اگر چار بار [illegible]
و اینکه گفته میگویند با اعتقاد ناگفته همین مردن است چون کسی ازین عالم میگذرد باز
از شاخها نمیشود و راسته همامو که درچنین گفتگو بود ناگاه آوازی از چهار باکی شنید که هر بد خود
[illegible] میکند به معنی [illegible] اعتقاد مکن که همه خلاف و دروغ است که فریفتن از راستی
و پیروی از درستی ندارد زیرا که همه یاری دهنده و فریبنده و در حقیقت آرنده در یا
و شقاوت گذارنده مردمان است و لوچ است و اینکه میگویند که کسی به بهشت میرود [illegible]
[illegible] یا به یعنی درختی که لقمه دهن آتش سوزان گشته خاکستر شده باشد از و
[illegible] میشود و امید شمار کردن از عقل و شعور دور است و این مراد یعنی خیرات
که بنام ارواح مردگان میکنند محض خلافست که نادانسته بعمل می آرند چرا که در [illegible]
اگر کسی نیل باشد از و درستی ندیرد نمیشود مریدش پرسید که ای ارشاد پناه اگر حقیقت
حال چنین است که تو میگویی پس این طایفه مرتاضان ریاضت کیش و [illegible] اندیش
چرا ترک عیش و عشرت جسمانی و گذر از حظات و لذات نفسانی کرده گوشه قناعت میگیرند

و گاهی بعوی دوری دو و رنگی نمی بینید و چندان محنت و مشقت برای دریافتن آن حقیقت الحقایق
که قیوم جهانیان است میکنند که از احاطه تحریر و تقریر بیرون است چارباک گفت که گویند و بینند عجیب
شخصی روباه باز و فیلسوف زمانه است که خلایق را از نسیه چنان فریفته ساخته است که مطلقا
به نقد بر نظر ندارند و نه درین راه گذارند الحق منصف باید شد که کجا لذت بوسه و کنار زنی که آن را
و کجا راحت ترک آن و اینهمه ذوق های نفسانی که عبارت از خوردن طعام نفیس و پوشیدن
پارچه نرم و بوییدن عطریات باشد گذاشته صریح در پای آفتاب نشستن و وجود را در آتش
ریاضت سوختن به آن ماند که کسی از راهی که به بهشت میرساند برگشته دیده و دانسته در دوزخ
بیفتد راجه مهاموه چون این نوع گفتگو که موافق مرضی او بود از زبان چارباک شنید بغایت
طربناک و شادی اندوز شده به نقیبان خود فرمود که این جوان عالیشان را که در دانش و فهم
بی نظیر مینماید پیش من بیارند چارباک چون در مجلس درآمد تعظیم کرده بایستاد راجه فرمود که
گفتار تو راحت افزای خاطر ما شده چه نام داری و کیستی و از کجا می آیی التماس نمود که نام من
چارباک است از قدیم خانه زاد این درگاه ام این حقیر را کلجگ در خدمت عالی فرستاده و
عرض کرده است که چون حواشی گزینان پایه سریر خلافت مسیر اینفدوی جان سپار را
برای کاری تعیین فرموده بودند از سایه اقبال لایزال مهاراجه جیو اکثر صورت پذیر گشته
و پاره که مانده است عنقریب انصرام رسانیده در خدمت حضور موفور السرور رسیده سعادت
اندوز خواهم شد راجه مهاموه پرسید که کدام کار با نصرام رسانیده و چه قدر باقی مانده به تفصیل
خاطر نشان باید کن چارباک عرض کرد که اول بیدا رسته یعنی معنی بیدها که راه نماینده و به حقیقت
رساننده عالمیان است مطلق از صفحه روزگار برداشته دور انداختم و مردمان را از راه
راست برآورده ساکن بادیه کجی و ناراستی ساختم و در مذهب هر یک اختلاف پیدا کرده
هر فردی را از عالم تصدیق شایسته دارا و صاف کشیده در شهرستان افعال
بیهوده و اعمال ذمیمه گذاشتیم زناردار ان جانب مغرب و طرف شمالی را چنان از عقل و هوش
برده بیعقل و بیهوش کرده ایم که اصلا آشنایی ایشان به بینید که سرمایه آنجماعت است
نمانده و از بیخبتی از کتاب جوتش و نکته دانی رو تافته گرفتار قلیل وسوسه و سودا شدند و از

اوصاف همه دانی تارک گشته بصفات بهیمانی گرفتار شدند مثل کور کسیت و غیره که قوانگاه
ریاضت کیشان حق پژوه بسته همه در تحت و تصرف ما درآمده است ما و او در خاطر مبارک ملاحظه
فرمایند که تربیت و پستی تام و وهم و غیره که امرایان راجه بیبیک اند نگذرد و در جاییکه مثل ما بندگان دولتخواه این درگاه
عالم پناه حاضر باشند چه قدر بیدیا و پرلوده چندر است که ظاهر تواند شد راجه مهاموه از استماع
این حقیقت خوشدل شده فرمود که هرگاه رواج پیر ستهها از تلاش و تردد کلجگ مبدل به رواجی
مبدل شده معلوم است که کارهای دیگر نیز بوجه احسن صورت پذیر میشود چارباک عرض نمود
که کلجگ بابت التماس دیگر کرده است که در خلوت بعرض بندگان حضور رساند پس راجه مهاموه فرمود
که وقت خلوت است بگو چارباک عرض کرد که اگر کلجگ تمام عالم را از راه راست گردانیده در مقام
[illegible] و خلاص برده در شیوه بدسلوکی که باعث رضامندی مهاراجه است خواهد آورد اما شانتی
نام جوگن در هر قبیله جا گرفته است در آنجا حکم کلجگ جاری نیست هر چند تردد و تلاش فی بیانه در تطبیع
آوردن آنها می نماید اصلا کارگر نمیشود راجه مهاموه از شنیدن این در خاطر ملاحظه کرده لیکن از رو
دلیری و [illegible] به شوخی گفت که آن جوگن را از قدیم الایام با [illegible] دشمنی کرده اما
اما هیچ وجه فکر نکنید کام و کرود و مد و لوبه و غیره را حکم بکنید که تا جاسوس شده بروند و آن جوگن را
دستگیر کرده بحضور بیارند یا همانجا بکشند راجه بهت سنگ نام خدمتگار خود را که عبارت
از بیجت نارستان و زشت کرداران باشد طلبیده فرمود که کام و کرود و غیره ارکان
دولت ما را خبر بکن که رفته آن جوگن بدکور را نیست و نابود سازند در بین مشورت بود که برهنه
لباس قاصدی پوشیده در بارگاه جهان پناه راجه مهاموه درآمده لوازم بندگی و تسلیمات بجا
آورده عریضه مدومان که کنایت از مستی و تکبر باشد با پیشکاران حضور گذرانید
راجه پرسید که از کجا می آیی عرض کرد که از ملک اوتکل که برکناره دریای شور واقع شده است
و آن ملک پرستش جگنات می کنند مدومان که از جمله امرایان خاص با اخلاص این بارگاه اند
عریضه داشت ارسال داشته چون راجه عریضه را واکرده مطالعه نمود مرقوم بود که بسرداری ما
هر دو با در و دختر از اینجا روانه شده اند ظاهرا راجه بیبیک سرداری الطریق دلالت پیش اینها
فرستاده است و سرداری شب و روز او را همکند را نصیحت مینماید میخواهد که [illegible] راجه [illegible]

مایل سازد و دهرم ناهی که از جملهٔ دشمنان کام باشد از اینجا عبور نموده است تحقیق فرمایند
که کجا خواهد رفت راجه بمشاهده از مطالعهٔ این مضمون متفکر و ملول شده و ترس و هراس در باطن
او راه یافت اما دل را قوی کرده فرمود که یاران از سانت وغیره هیچ چه غم مخورند که بکمالات
دور اندیش سانت آمدن اینجا بهیبت و دشوار است تا به ناقصان کوته اندیش چه رسد بدلیل
معقول خاطر ایشان هم این حکیم اول بهمان که در شان و بزرگی همتا ندارد و مغز همه موجودا
و سر چیز کاینات است شب و روز در پیدا کردن خلق مشغول است یک لحظه روی فرصت
نمی بیند کو نشسته سانت گزیند و لحظه در گلشن آرام نشیند دوم مهادیو که در کام بخشی عالمیان
از لیس فرصت نیست خود را در تنصیف وجود تلخی دارد سوم بشن که بکهتان هر سه عالم است
مانند آب در همه موجودات از مور تا پیل همان ساری است همواره لچهمی را در سینه
خود داده باو صحبت ... پس هرگاه که از ... بزرگان عالیشان که بطفیل آنها ...
معدوم و موجود ... از دست زنان خلاص نشده باشند تا بدیگران چه رسد که روی ...
تا بدین پایه ... نتوانند رسید فرد که هی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت ... روی
قناعت ندید هیچ ... راجه بقاصد مذکور که عرضه داشت مذکور آورده بود ...
که ای عالم ... در برو و کام را بعد از سلام بگو که این دهرم که صحبت همگنان ...
است میخواهد که از ... استفسار و تا فتنه آنها یکدل و یکرو و یکجهت شود او را از فن و فریب دستگیر
نموده در قید بگذارند که جای نتواند رفت یا دست و پای او بسته بحضور ارسال دارند راجه ...
حقیقت سانت و سردها را یاد کرده نوعی مضطرب الحال شد که خواب و خور از یادش رفت ...
شب از آواز بلند گفت که کسی از خادمان درگاه حاضر است سک که بعبارت از صحبت ...
آمده حاضر شده و کرو ده وغیره را طلبیده آورده عرض نمود که من غلام حلقه بگوش این درگاه
آسمان جاه حاضرم راجه فرمود پیش پار ست سک و کرو ده بحضور رفته کرو ده عرض نمود
که شنیده ام که سردها و سانت به بشن بهگت رجوع نموده به بندگان این عالم پناه خصومت
دارند اما در جائیکه مثل من بندگان در حضور پایهٔ سریر خلافت مسیر قیام داشته باشیم
سانت و سردها چه وجود دارند که توانند خود را ظاهر ساخت در سینه که من رفته می نشینم

هر چه دیگر که باشد او را در مقام جهل بکم می آرم یعنی گنگ و کور و کر میسازم اگر در سینهٔ بیدلی
یعنی عالمی در آیم تمام تودهٔ دانائی و فهمیدگی و سد پای او را دانه دانه و ذره ذره میکنم تا بابلهان
و نادان چه رسد مهاموه گفت که در همهٔ ذی حیات حکم من جاریست که از دولت کشش
آنهم دم جابجا سرگردان میشوند و بهیچ نوع قناعت نمیگزینند و تمام شب و روز درین هنگامه
بسر می برند که اینقدر زر جمع کرده‌ام و اینقدر درین سال جمع خواهم کرد بعد ازان جنس را براه دریا
در فلان ملک دور دست برده ازانجا نفع بسیار در زر بسبب بهم رسانیده ازانجا بطرف
فلان ولایت که سوداگری بسته خواهم رفت غرض شخصی که در همه اوقات خیالات فاسد در سر
داشته باشد و در پی فراهم آوردن و جمع ساختن زر بوده باشد چگونه روی سرودها
و ساشت تواند دید و چه طور به آرامگاه توکل قناعت تواند رسید ابیات ای خادم حرص
چاکر نفس لئیم ؛ افتاده همیشه در سر نفس لئیم ؛ در نادانی مباش اگر انسانی ؛ اغیار دل
دمساز نفس لئیم تا کرده ؛ گفت مهاراجه سلامت آنچه قوت و عظمت ماست مهاراجه
خود بدولت بهتر میدانند که برتا سر تمام لپسر زناردار را هیچ اندر که سر آمد همگی دیوتاهاست از
تعالی من از اوج علم و دانش در چاه قهر و جهالت افتاده و عنان اختیار از دست داده
بدست خود کشته است و جهادیو سر بر جهان را که پدر او باشد از شمشیرهای غضب از تن
جدا ساخته چندین بیشتر زناردار که از جمله رکهیشران زمان است بیوامتر کشته است و اینهمه
از سبب عظمت و قوت بازوی ما بوده است هرچند که عالم و دانا و فاضل و دانشمند و بسیار علوم
خوانده باشد و سداچار داشته باشد چون در دلش من نزول کنم در لمحه دانائی او بنادانی مبدل
ساخته از ساشت و سرودها دور می اندازم و ابله مطلق و جاهل میسازم فرد جایکه قهر و حرص
بود ساکن ای عزیز ؛ آنجا چه جای ساشت و چه سرودها و چه تمیز ؛ توبه بزن خود که ترشنا نام
دارد گفت که ای سرمایهٔ حیات اگر حقیقت عظمت من بشنوی حیرت یابی از شما کم ترشنا را بسیار که
چگونه نیست توبه گفت که اگر همه ملکها و ولایت بلکه تمام گنبد نیلگون یعنی چهارده طبقه عالم را از دو
شکم من سیر نمیشود و در جائی که تاب شعاع آفتاب با همه تمام عالم چین تابنده باشد شهر و دم
و ساشت و غیره کیباره یابند و چه وجود و چه گنجایش دارند ترشنا گفت که ای شوهر اگر چه

بزرگی و عظمت تو عالم گیر است اما من هم خدمتگار جان سپار تو ازین قسم هستم که اگر
کسی در کره بر عالم الهی [illegible] را جمع نموده در شکم آرزوی من بیاندازند چیزی و اثری ازان
نیابد و نشاید که چه شد و کجا رفته **ابیات** در رهی حق کسی که سست بود * سوی حرص
و هوا در بسته او بود * حرص چون آتشی برافروزد * نشود سیر گر جهان سوزد *
و اینجا چون نام زن کرده حاضر بود دکرده بازن خود گفت که اگر تو از صحبت من چشم
نپوشی و دور نروی و من همه نکوشی در بر گشتن با درو بیر و بیاد در هیچ شکی و اهمالی در دل
نیاید تا بدیگران چه رسد **اشعار** با سخن زجانب گوشه نظر نگو * گوشه نظر چیست
حکایت زخود بگو * آن دو در بین که بسر شد خدمتگار چشم او هست * با او نگاه هست
[illegible] موه نکرده و توبه بفرمود که سانت دختر شیر [illegible] است او را فر
[illegible] بایشت کرده بعرض رسانید که [illegible] سلامت [illegible] دست [illegible]
این [illegible] باو بفرمایند که در اندک فرصت سرها را فریبیده از نزد [illegible] او بکشد
[illegible] که [illegible] تا در قید او می آید زود هلاک خواهد شد راجه [illegible] را [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] را بسیار [illegible] و لی حسب الحکم پیش نهاد [illegible]
[illegible] و [illegible] بیا آورده اظهار نمود که راجه جیو از کمال عنایت و مهربانی
[illegible] گفت که چون از مدت [illegible] از خدمت راجه جیو جدا افتاده
دور مانده ام اکنون شرم و حیا دامنگیر حال ما میشود و چگونه زود بروشوم راجه جیو خواهند فرمود
ابیات بردار حجاب خود ز پیش دل خود * در معرفت صرف مکن منزل خود *
تا چند کنی شکایت خود با خود * حل آن دو خود احکایت مشکل خود * [illegible] گفت
[illegible] کردار [illegible] چشمان [illegible] غبار آلوده [illegible] گرفته است از چه
[illegible] گفت که [illegible] زن با یک مرد که الفت میگیرد او را خواب
نمی آید [illegible] بسیار بیرون از شمار دارم کجا فرصت خواب و خور است آنچه در بند
[illegible] **اشعار** اگر در بند نفس خود بستی * یقین دان شد [illegible] و [illegible] * اگر
[illegible] و [illegible] * کجا از بندگی او بری * اگر در بندگاه خود [illegible] شد

یقین از حرص بها حاصلت شد ؛ اگر در بند این سیم و زری تو ؛ وگر در بند تخت و افسری تو
بهر چه مبتلا و همدم آئی ؛ بمعنی بنده این دم همانی ؛ هر آن چیزی که مقصود تو آید ؛ همان
مولا و معبود تو آید ؛ هر آن چیزی که دایم در دل تست ؛ همان هشدار آخر حاصل تست
که دل چون تن کجا قسمت پذیرد ؛ بهر رنگی که شد رنگش بگیرد ؛ بهر چیزی که دل آرام گیرد
همان نقش و همان صورت پذیرد ؛ نباشد اختلافی هیچ آنجا ؛ ولی نبود کمی از هیچ آنجا
بهروماتی پرسید که اسمهای شوهر خود را بگو که کدام کدام است متهادست گفت که اول
راجه جهاموه دوم گروده و لوسهه و مدسیر و غیره الغرض هر که درین قبیله پیدا شد
الفت بمن دارد از صحبت اینها هست یک لحظه فرصت نیست بهروماتی گفت راجه
جهاموه مرکها یعنی ایرکها نامی زن دارد و درست باکام و ... با لوسهه و بهسنا اگروده دوزا
باکلجوک و برا یعنی فریفته کردن خلایق بر خود باد نیهمه اینها همه با خود علیحده علیحده زن دارند
چه طور ترا از آنها گزیده و قبول کرده با تو صحبت می ورزند متهادست گفت جائیکه من
بوده باشم کسی بطرف زن دیگر چه طور تواند دید نمی بینی که بر فرق تمام عالم سرانو رمن
سایه گستر است بهروماتی گفت کالی نیک زن در فن دلبری و دلربائی از قدیم
خدا تعالی الفت ترا بشوهران تو روز بروز تر زاید و افزون گرداند و بیا که انچه طر
پایان خواهد بود متهادست همراه سروتانی راهی شد پیش مهاراجه رفته بندگی و تحیه
بتقدیم رسانید راجه بمجرد رسیدن متهادست خیلی خوشوقت و شگفته خاطر و طرب انداز
گردید گفت که ای سرمایه حیات بعد از مدت بسیار در اینجا از آوردن تشریف خود مشرف
فرمودی اینهمه سرخی در چشم و در سینه نیلی که زخم ناخن ها داری از چه رسیده است بیا بر
زانوی من بنشین متهادست حسب الفرموده بشوق تمام بر زانوی نشست ساعتی به
بوسه و کنار بسر بردند بعد از ان متهادست التماس نمود که مارا برای کدام کار یاد فرموده اید
راجه گفت ای جان من یاد وقتی کنم که از دل ساعتی فراموش شده باشی همیشه تصور تو
در دل ما چون نقش بر حجر جلوه گر است **فرد** چنانی در دلم حاضر که جان در پوست خون
در رگ ؛ فراموشم نه باید که دیگر بار یاد آئی ؛ ترا برای این مطلب داشته ام که ذهنم

نابایان یعنی سردها با راجه بیبک محبت و الفت بهم رسانیده بواسطهٔ آوردن او و پیکند رفته است تو خود
سبب و آنرا ازمودی گرفته بیار و درمیان پاکهندیان مگذار که همیشه در چشم خواری و در دوزخ
برابری افتاده باشد مهادست عرض کرد که از حکم مهاراجه اینچه قدر کار است مهما
شاستر از تصنیف خود پیدا کرده دل او را از جاجیان خواهم ربود که از بیدار بهته و غیره
کتابهای حقیقت آمیز و معرفت انگیز بیزار خواهد شد اگر بخواهند او پکند را که چون کوه
بی‌شکوه بی چنین بدسبب قرار است از جاجیان شده است و بیقرار سازم سردها چه
وجود دارد راجه مهامود گفت که ای دلپذیر که در عالم نظیری نداری ما از کاردانی و دانشوری
و بعلو همتی تو اعتماد تمام است برای همین کار که برما انجام آن مشکل و دشوار است بتو
فرموده ایم مهادست نیز پیش سردها که نزد او پکند بود رفته او را از پیشرا در ربود داستان
دو دل یاب شود شکسته کوه ؛ پراگندگی آرد انبوه را ؛ ز فقر و فقیری ندارد خبر ؛ گرفتار
نفس بحال دگر ؛ طریق دل از اهل دل حاصل است ؛ بود نفس پرور ز دل بیخبر ؛
اگر جان جانان ز دیدنت آرزوست ؛ ز رسم و ز چشم و ز جان درگذر ؛ مساوی بود نزد
اهل فنا ؛ چه خوف و رجا و چه سنگ و چه زر ؛ نظر کو نظر کو نظر ای ولی ؛ خبر از اثر نی اثر از نظر

داستان دوم تمام شد هر یکی را بر کاری ساختند ؛ لذت آن به دلش انداختند

همه عالم چو برگ و بار شجر ؛ از یکی دانه اینهمه زده سر ؛ اینهمه رنگها ز نیرنگی ؛ گشت ظاهر
چو رومی و زنگی ؛ جهان چون خط و خال و چشم و ابروست ؛ که هر چیزی بجای خویش
نیکوست ؛ چون مهادست سردها که دختر بیت یعنی راستی است از نزد او پکند بسخنهای
شیرین و رنگین فریبیده در ربود ساتت نامی که دختر سردها بود برای تفحص او از خود
از خانه بیرون افتاد و خود را در بادیه حیرت و جو سرداد و کرنا نام خدمتگاری که داشت
همراه گرفته بود و در تنگ بسیار و تردد بیشمار چون سراغی از و نیافت بسوی گریه و زاری
شتافت و به آواز بلند در و سند و پریشانه گفتن گرفت ای مادر مهربان و ای نگار
یکسان که باعث آرام دل و جان من بودی کجا رفتی و چه شدی که از تو اثری معلوم نمیشود
و نه چیزی مفهوم میگردد آن عنایت و شفقت و مهربانی که در باره ما مبذول میداشتی

چه شد و کجا رفت و بی ما ساعتی نمی ماندی دیگر یار را نمی دیدی خواب و خور حرام میکردی اکنون
این سنگدلی از چه زدست که با حال یار و امیدواری قمر داشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من ؛
دل من داند و من دانم و داند دل من ؛ بعد از چنین گفتگوها بی صبر و شکیبائی در سست بی تابی
و ناشکیبائی افتاده روی بسوی خدمتگار خود آمر نامه داشت نهاده اشاره کرده که مرهم آورده
انبار کن و بار ادروار اندازه آتش سرده تا خود را بسوزم که در جدائی او ساعتی زیستن دشوار
میدانم کرتا گفت که ای صاحب هوس این همه بی صبری و بی آرامی کجا روا است و این هویدا است
سرو دانگه یاد تو باشد سر حلقه نیکان و پاکان درگاه آلهی و آئینه جمال نامتناهی است ممکن نیست
که او را کسی در قید کند یا پریشانی در وی راه یابد یا احوالش از خوبی به زشتی بدل گردد اما چون درین
ایام لشکریان راجه جهاموه هجوم نموده آمد شاید از ملاحظه آنها در جای بی خوف آرام بخش پنهان شده
یا در میان صاحب دلانی که از غبار خواهش و آرزو صاف گشته بکناره دریای گنگ میگذرانند
سکوت گرفته باشد ابیات عزلت ز خود می نشستن می باید ؛ خلوت همه با جان و بدن می باید
بی شک عملی و همتی و شوقی ؛ بی آنکه درین محض سخن می باید ؛ ساهنت گفت که ای کرتا اگرچه
من جا بجا بسیار نالیده ام از هیچ جا چیزی و اثری و سراغی آن زر نیدیدم اگر قصد یزدانی مطالب
مراد ما یان جلوه گر شود میتوان گفت و آن در خانهای جگ کنندگان و در چهار آسرم مرحله که
بوی یار و نیافتم اکنون بیا که در میان پاکهندیان رفته ببینیم چون راهی شدند در میان راه یک جوگی
بنظر آمد کرتا که پیش پیش میرفت صورت جوگی را دید پرسید که از کجا است روی و بندوی
ارشاد ساهنت فرمود که کیست کرتا گفت در دست و سینه ظاهر و سر دارد ومو سر گشته
و از سر تا پا برهنه می آمد ظاهر دو نیست که بلباس آدم مینماید ابیات آدمی صورتا بسی ابلیس
ظاهر اهل حلم و باطن زحمه روی ؛ بیرون با لغ کم از ابلیس نیست ؛ بهر او را خود پرستی خصلت
بگفت چه تو که هست شیخانه زرسته اش دام و دانه اسپش را از تسبیح باشم
در کاری بیچ مرغی اسیر شده باشد ؛ مارا چه اگر عمی برادر باشد یا دوست خواهی باشد
سختی نه ببرکیست ای فرزندان ز دختر بخش یا در باشد ساهنت گفت که ساعتی باید و دید و گفته
حالش باید پرسید یا چیست و کیست و از کجا آمده و کجا میرود در بین آشنائی بند کو ز نیز از لیکه

سدهاست خود آمد چون گل شگفتن و نمود مست گشتن گرفت و به اهل مذهب خود که عبارت
از قوم سراوگیان باشد که معتقدان بران باشند بزبان بلیغ و آواز شیرین سخن سرای آغاز
کرد که بهم در وجود آدمی از روی ذات مخفی واز وجه صفات پیدا ایست چنانچه درون فانوس
چراغ واز بیرون پرتو او هویدا است و بهترین افعال و اعمال در عالم فانی که جاودانی نیست
همین نیکو است

ابیات بخیل ار بود زاهد بحر و بر ٭ بهشتی نباشد بحکم خبر ٭ ازدست وزبان وزر و سیم و تبان ٭ فقیست ولی به خلق لفعی رسان ٭ آزار دهنده که باشد باخلق ٭ درصورت آدمی زسنگ گردان ٭

ای سراوگیان غسل کردنی و همیشه در پاکی بدن کوشید از روی ابلهی و بی شرمی ست چراکه این تن باشد عنصری که نجاست آلوده از نجاست و کثیف واز هر نه دریچه او بجز پلیدی و حرکت چیزی دیگر ظاهر نمیشود و هر چند او را از بیرون بشویند اما از درون مطلقا پاک شدنی نیست

اشعار خانهٔ عنصری بکه پاره ٭ چند در بند خانه آواره ٭ آخر این جامه پاره خواهد شد ٭ همه از تو کناره خواهد شد ٭ فایده تن خران بیش آخر ٭ الشرع ٭ در آب بین آخر ٭ وقت اینست انچه بتوانی زود کن در بند رود در باقی واین تن

که منزه از همه چیزها ست از خدمت و پرستش کردن جتی ها بدست میتوان آوردن چون صورت جتی بنظر آید یا بطرف او گذر افتد می باید که بتعظیم های گوناگون و بتواضع اخلاص مشغول شده بخود

در خانه آوردن طعامهای با تکلف و لطیف خورانند و هر چه فرماید در انجام و انصرام آن سعادت خود دانند و اگر بزنان شمایان زنا هم بکنند بهیچ وجه بدی بخاطر نیاورده خوشوقت باشند که درین عالم سوء وفا هیچ گناهی عظیم تر از آن نیست که کسی از کسی بدی دید

ابیات حج خود مقصود بسوز و آتش اندر کعبه زن ٭ ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن ٭ چند خواجه گرگ و باز و شیر و پلنگ ٭ یافته روز صلح و مانده بجنگ ٭ زان دوان خوی مردم آزاری ٭ گر چو ستمی تو دائما خوی آزاری ٭ هیچ خوی به پیشه ددان باشد ٭

تا این نوع سخن سرای نموده سرودهای خود را طلبیده ساعتی از شنیدن نام سرودها ملاحظه نموده که مبادا ما در مرا فریب داده در تصرف خود آورده باشد در ضمن گرنا گفت که جتی ساعتی مضطرب میشود اندیشه مکن تفصیل سرودها آنچه ما که بمن گفته بود آنرا بتو باز بنمایم که سرودها سه قسم است اول سرودهای گونی سرودها که

خالص و مخلص ست که بهیچ مرضی و غرضی آلودگی ندارد دوم راجسی سردها که بمرض انواع حرص
وابسته و بکمند امیدهای گوناگون بسته و خسته است سوم تامسی سردها که چون ابلیس تلبیس
فریبندهٔ عالمیان و بازی دهندهٔ آدمیان ست که از گروه بی شکوه پاکهند مال ظاهر میشود
آن سردها تامسی ست و هیچ فکر و اندیشه منامی در این اثنا شخصی از فرقه سرپوره که آنرا
سبب ابتری میگویند پیدا شد در دست چپ پوستک یعنی کتاب گرفته بمردمان
این ندا میدهد که ای سالکان راه بوده بگوش هوش بشنوید آنچه را که ست یعنی واهمی میگویند
دروغ ست واهمی حظ نفس ست بهتر ازین و خوشتر ازین چیزی نیست خانهٔ خوب و
نشاط مرغوب و طعامهای حلاوت افزا و شاهد دلربا و نغمهٔ بهجت آمیز و الحان انگیز
اینهمه لوازم عیاشی باعث راحت القلوب ست سوای این بهشت کدام و پرلوک چه
هرچه از همه بهتر ست خواب و خوری و نفس پروری سبب ابتری درین گفتگو بود که کرنات
سنگ گفت که این مرد عجب حرفهائی که خلاف مذهب اهل حقیقت الحقائق ست میگوید
ساعتی ایستاده شده احوال این را هم می‌بینم که چه متاع و از چه اطلاع دارد چندیکه آمده
پوستک یعنی کتاب خود را واکرده به طایفهٔ اهل بود به تلقین کردن گرفت که من از ره
حقیقت دریافته‌ام که اینجهان فانی چون آب دریا در گذر ست و هرچه در نظر ست بقائی
و وفائی ندارد در اینچه باشد پروری و موجب ازدیاد لذات نفسانی و حظهای جسمانی باشد
بعمل آورند یعنی قرض هم کشیده و گرو هم گذاشته شیر یعنی در روغن زرد و غیره بخورید از
خوراک خوب و عطریات مرغوب پرهیز کردن از سفاهت و بلاهت باشد چراکه این لذت
و راحت در ایام حیات ست ایام حیات را غنیمت دانسته بعیش و عشرت بسر باید برد
و نه اندوه و غم ریاضت شاقه و مشقت که بامید عقبی که مبهم ست بعمل می آرند میباید خورد
اینجا ست غنیمت دان هرچه می خوری در گلستان ؛ که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد ؛ زمان چیدن گل
دریابی دریاب ؛ که دایم در صدف گوهر نباشد ؛ ازین قسم سخنهای ناشایسته بسیار
گفته سردها خود را طلبیده با اعتقاد مردم حیفز اید و گرد و ه لو و ایک را این مسرت به از همه نهاد
درین اثنا شخصی کاپالک که آنرا سوم سدها نت می باشد پیدا آمد لب بیچ از استخوان آدمیان

در کاه و خاک از مکان مسان سربوره مالیده و در کاهک آدم طعام در دست گرفته سربوره
باین هیئت و شکل دید پرسید که ای حیوان کریه صورت وای نادان بگو این چه
مذهب و فقیریست که تو قبول کرده باری حقیقت طریق ستمگاری خود را بازنمای تا ما هم
معلوم شود که انجام کار او چیست کاپالک گفت که ای سربوره سبب اعتقاد و لذت مذهب
ما را نیافته این همه مذاهب چند بر مذهب ما می بری کیفیت تفصیل آن را بگوش هوش بشنو
کسی اول شب در روز آتش از مکان ما فرو نشیند و از گوشت جمیع جانوران همواره در
آتش هوم کرده میشود و در کاسه سر پر از شراب انداخته همیشه می نوشیم و بهمان
گوشت هوم را در آن آتش کباب کرده نقل میسازیم و چندان جانوران را هر روز ذبح میکنیم
که جوی خون جاری میشود و از آن خون ما ره پرستش بهیروان دیو تا بجا می آریم و این
ما را النفس می پندارم و به آزادی و شادی میسازیم پس در تقابل مذهب ما که سراسر انتفاع
و طراوت ریزیست کدام مذهب خواهد بود سربوره گفت که ای کاپالک اگرچه بزعم خود از
همه بهتر و بهتری اما از روی انصاف از همه کمتر و کمتری چه اطوار و اوضاع و فعل و عمل که از
مذهب خود وا نمودی همه پر هولناک و غیر معقول و ناپسندیده است کاپالک گفت که ای
سربوره کوته اندیش حق تعالی که کارساز بیچارگان و دستگیر درماندگان است این مذهب ما را
خوش میکند تو که باشی و چه وجود داری که از و انکار می آری و دست رو بر و میگذاری که
حقیقت مذهب ما که در کار بخشش و مراد دهی بی بدل است بواقعی بتو ظاهر نیست ساعتی
در اینجا باش تا کشف و کرامات خود را بنمایم اگر بگوئی کشتن و دعا دیو و اندر شمس و قمر تا الهم
ستارهای از اوج آسمان بر زمین بطلبم و این دریای شور که از هر طرف عالم را فرو گرفته است
بحکم من تو در یک طرفة العین بیارم سربوره گفت که ای کاپالک ترا ابلیس سیرتی و شیطان
خصلتی بچه فتنهای بی باجه فریبیده از راه راست دور انداخته و مائل کردارهای حیوانی و نفسانی
که از نادانی سر میزند ساخته است و این همه فضل و هنر تو سوای طلسم سازی و بازی چیزی دیگر
نمی نماید زیرا که کره پندار و خود بری که موجب گمراهیست از این نمی گشاید بل بیماری جهل و کبر
و حسد دو دوئی می افزاید کاپالک از شنیدن این سخنهای خلاف مرضی خود در غضب آمده

وشجر برهنه کرده عقب سیوره دوید و گفت که ای سست اعتقاد نه بهست مذهب ساتکینه
و دست را بر روی نهی سیوره ترسید و رفته در کنار جتی که در میان سرا و کیان نشسته نصیحت کرد
مخفی شد جتی با کاپالک التماس نموده که ای نیکبخت این بیچاره را به تیغ بیدریغ مکش و از سر تقصیر
این درگذر سیوره که در کنار جتی خود را پنهان کرده بود با کاپالک گفت که من به مذهب تو تفتیش الام
اطلاع یافته معلوم نموده ام در اینچه بیهوده آخر کار و رستگاری باشد اسرار و ظاهر سست است از همه
اعتقاد بر و نمی آید کاپالک گفت که ای نادان نکته یعنی رستگاری در مذهب ما همین است تا که در
قید حیات باشد با ذوق و شوق بگذرانند یعنی شراب خوردن و با عروس زیبا بسر بردن و می رقصید
ورزیدن چنانچه که جهاد دیو شب و روز یار جتی را همراه خود دارد چنان از طایفه زنان صاحب جمال
جدا نباشد و اینها را سرمایه عیش و عشرت خود باید دانست جتی گفت که ای کاپالک بغیر از فقر
و فاقه و قطع علایق دنیا ممکن نیست که نکته حاصل شود ابیات بی فقر و فنا غنا محال
آمده است تا خود بخدا شدن خیال آمده است ٭ خوشا عالم فقر و عار فنا ٭ شکفتن چو گل در بهار فنا
اگر کار دنیا و عقبی نماند ٭ مرا فقر و توحید و کار فنا ٭ درون و برونم همه سوخته ٭ سراپا گرفته است
بار فنا ٭ نه تنها نثار رسش مرهم ای ولی ٭ دل و دین و دنیا نثار فنا ٭ کاپالک در دل خود اندیشید و گفت
دل اینزدهم که اشاره از جتی و سیوره باشد مایل به مذهب ما نمیشود و اعتقاد نمی آرند سر دها خود را
که ماه روی و نیلوفرین چشم بود و تسبیح استخوان در گلو داشت طلبیده سر دها مسطور خود را
آراسته پیراسته بمشام تازه آمده حاضر شد کاپالک گفت ای عزیز بهتر از نیکه این جتی و سیوره را
که از مذهب ما بی اعتقاد اند [illegible] سر دها از بینایانه و دلربایانه رفته به جتی بیفتاد و
او را در کنار گرفت بهر دکنار گرفتن جتی از جای خود برجست و چون شکر با شیر [illegible] کاپالک
در آویخت و از غایت شوق گفتن گرفت که سوگند استاد و پیر و مرشد خود میکنم که در تمام
ازمنه [illegible] هوش ربا و طرب افزا و لذت ها بخشیده و حلاوت آرنده که در شیوه دلبر
و آرام دهی تن ندارد ندیدم و نشنیدم ای کاپالک راه و رفتار و کردار مذهب رنگین تو
بسیار پسند و خوش آمد هزار لعنت بر مذهب ما که در آنجا گاهی چنین راحت و حلاوت
و لذت نیافتم و این شکر انابه راحت در ان صرف کردم اکنون مرا مرید خود کن و راه و روش

مذهب خود بیاموز سرپوره که در کنار آواز ترس و هراس کاپالک مخفی بود گفت که ای جینی از لذت
صحبت این جوگن از جا رفتی و مذهب و هدایت نیک خود را فراموش ساختی جینی گفت که
ای نادان تو حلاوت ملاقات کاپالنی را چه دانی لذت آنرا که از تحریر و تقریر بیرون است از این
بپرس کاپالک با سرود با خود گفت ای نازنین چنانچه جینی را حلقه بگوش خود ساختی این سرپوره را
نیز مایل خود نموده درین مذهب باید آورد کاپالنی زود برخاسته بشوق او را در کنار گرفت دیگر
سرپوره فریفته روی او گردیده عاشقانه سوی او دوید تا واز شیرین گفتن گرفت که ای کاپالنی
از برای خدا ساعتی در پهلوی من بنشین که من از تو بسیار لذت یافتم و خوشوقت گردیدم از
دسته پر طاوس که در دست داشت اندام نهانی خود را که از کنار گرفتن کاپالنی نوعی دیگر
شده بود بوسید دیوانه وار در گفت گو آمد که تمام عمر را ناحق در مذهب زشت سراوگیان
صرف کردم اما اکنون هم ازین بابت ذوق و طراوت یافتم ای کاپالک عنایت نموده مرا هم
مرید خود کن که از گمراهی باز آمده بحقیقت اصلی ملحق شوم کاپالک زود شراب را آورده اول خود
نوشیده بعد ازان پس خورده خود به پیش هر دو گذاشته آنها در خوردن انکار آوردند که چطور
در کاسه سر مردم شراب بخورم کاپالک با عروس خود فرمود که هنوز بوی گمراهی از مشام اینها در
نرفته است تو پیاله را بدست خود گرفته با اینها بده کاپالنی مطابق اشاره شوهر خود کاسه سر آدمی را
از شراب پر کرده و باره نوشیده پس خورده خود را بدست جینی داد جینی آنرا به هزار اشتیاق تبرک دانسته
بنوشید سرپوره گفت که ای جینی بی انصاف سینه صاف پیهر داری تنها خوری کی روا است

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیمی دگر • هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیم دگر • از تبرک مریدی هر دو برگردان هر دو مابین تعریف تا یک دگر
شراب و اوضاع و اطوار لذت برگرفتن کاپالنی ظاهر نمود و با اعتقاد درست
حلقه بگوشی کاپالک قبول کرده دران سعادت سرمدی خود دانستند کاپالک
گفت ای مریدان صادق العقیده من حلاوت شراب نوشی و لذت کناره
کاپالنی چه اظهار سازند چندین هزار [illegible] علم و اخلاق [illegible] لیکن
دیگری را بطرف خود کشیدن و مومن ساختن در غیره که در کام دهی

بی بدل اندیاد دارم که از احاطه شمار افزون است شده و بوند همه پیش من دست بسته حاضر
میباشند تا بیگاران حضور رسید حتی و سرپوره گفتند که ای مرشد کامل عنایت نموده علم سیکرن کا
تلقین کن تا عورت هر کدرا که خوش شکل و جوان باشد ببینیم و بخواهیم بی محنت و مشقت و زود
پیش من بخواسته بیاید بلکه از خانه ما اندر بهر حوری را که طلب نماییم در لحظه آمده پیش ما حاضر گردد
و در چنین گفتگو بود که از زبان سرپوره برآمد که ای مرشد و انا ما و شما این همه مردم که داخل ملک راجه
چهاموده هستیم درین روزها راجه را مهمی پیش آمده است اگر این علم شما امروز بکار نیاید باز چه کار
خواهد آمد شنیده ام که دختری با نت از حکم راجه بیدیک پیش او سکمدر رفته است بنوعی سعی باید
عملا بی نموده که سردها را از اینجا بگریزد تا دستگیر ما این شود تا مطلب صورت راجه بیدیک
حسب المدعا صورت پذیر نگردد کاپالک گفت که پیش من آسان است چندان اشکال ندارد
و گرفتن و بستن سردها چقدر کار است در یک لحظه نیست و نابود خواهم ساخت سرپوره از روی
علم نجوم که در او کامل و مکمل بود اظهار نمود که اثر سردها از جاهای دیگر ظاهر شد اکنون که تحقیق نمودم
پیش بشن بهگت که در دل من از ضمائر حقیقت کیش که ار دور اندیشی از همه پیش پیش آمده
است ساخت از شنیدن این خبر با در خود خوشدل و شادی اندوز گردید که باری در جای پسندیده
و گزیده اقامت گرفته و سکونت ورزیده است باز سرپوره گفت که از روی نجوم من دیدم
که دشمن کام باشد نیز نزدیک بشن بهگت که در آنجا سردها اقامت دارد آرام گرفته است کاپالک
گفت که راجه بیدیک به بشن بهگت رجوع نموده و بشن بهگت بتمام عنایت و مهربانی او را از دل
و جان نخواهد دانسته میشود که کار راجه بیدیک حسب المدعا صورت پذیر خواهد شد اما تا که من
در قید حیات خواهم بود در خدمتگذاری و جانب داری راجه چهاموده بوسع امکان دریغ نخواهم نمود
انشاء الله بحکم چهاسروپی را پیدا کرده سردها را با دهرم از نزدیک بشن بهگت را دوده در قید خود گرفتار خواهم
ساخت باکر گفت که ای عزیز من الحال خود سراغ سردها را یافتم لازم است که زود پیش بشن بهگت
رفته حقیقت حال را باز نماییم فرد درختی که اکنون گرفته است پای به نیروی مردی برآید
ز جای * سردها که عبارت از اعتقاد درست نفر موده است شاستر و مرشد کامل که شناسنده
بعالم رستگاری است از دل و جان داشته باشند تا از آن بیم اتصال عشق حقیقی حاصل شود

وساخت از هوا و حرص بیرونی قلع نظر نمودن و بموجب حقیقة الحقائق از راه درونی سلوک نمودن
بنوعی که هیچ تشبیهی از خارج نیافته و هیچ نوشتی از ما نشنفته ابیات بوصالست مرا کار که هجرانش
نیست به کمال شده ام با ز که نقصانش نیست تا نیست معدوم با کیش یکی وارد صد
قیامت گذرد در روی او بیرون نیست ندانی است که فرو رفته چیزی شده ام که کنار
و طرف و گوشه و پایانش نیست حیرت مطلق به سلوک است و تمامی حالش بی شکلی بود آن تن را
اسیری حالش نیست و داستان عدم تمام شد ازین علم و یقین ورزگان فی قصوره هفتاد و هزار پرده
ظلمت نور تا آنکه به نیستی بخشی بود در راه از پیش دولت یکی بگسترد دوره عالمی خلق
پژمرده فی الدنیا دیده سالک که همه درد و دوا از حق دیده از شکر و انکار روز را بالا دیده
در جمله تصرفات پاک مطلق دیده گل خوشبوی تازه را بنگر که بیرون او ز چوب خشک آید
آب شیرین [illegible] تشنگی آورید است تا به چه شد آب از بالا و پست چون سروها را سبز می‌کنند
دید که کار پاک بر پا کرده فرستاده بود از پیش لیشن بهگت راجه و بر اوج آسمان بر عظمت
و شان لیشن بهگت که کار ساز بیکسان و دستگیر درماندگان است فی الفور از دست بدنیا
سپهری همه را خلاص کرده [illegible] دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن اگر تنرا
در ریشه کسی باشد که بیرون پا سپهری که در هر اسپ از همه او تا رسیدن ابتا سهل است در مکان
لیشن بهگت که خلاصه تمام کاینات مختصر موجودات است که جاوید یافته و رسیدگی کرده شد پس
سعادت سفر باید گر از قدیم شده آمده است که در منزل نیکان گذر ایشان هم میشود چنانچه در خانه زنند
که بر سیری گرفتن هیچ باشد ایشان را جسمی با لباس نیکان زنان تلبیس شده رفته بود اما چون تلبیس
او با خلق مر بود نتیجه آن یافت آنچه یافت ابیات پختگی طرفه کارها دارد خام در
راه خارها دارد خام را خار بنجلد هر گام پخته را هر طرف بود آرام چند چون غوره ترش
بیمانی ازلی پختگی اگر دانی خام را غوره نام میسازند پخته را [illegible] نام میسازند همچنان
بید با سپهری شیر ز مهر فروش شکرنما شده سرها را از پیش لیشن بهگت در ربوده در قید
خود آورده بود لیکن از آنکه اخیه لیشن بهگت خلاصی عدم و بیرون بد بانیست فنا نور
گرو پیدا شد نیها را آنکه باشیران خود پخته خود شکند هر که از مردان گرسنه و دوزخی و کافر

مرد بی‌هیچی که می‌افتد ز وحدت هرزه گوست ؛ چون دهل خالی درون است از برون آن فغان گر
بیتزی نام سهیلی سردها بود که از جمله خیرخواهان او بود آمده حاضر شد اظهار نمود که این مرد را
گفته که سردها را بهیروی بدیا از فرج و نشیب از زمین برداشته بالای آسمان برده بود میخواست
که بنوعی معدوم سازد که نام و نشانش در عرصهٔ وجود نماند فاما از طفیل عنایت بیغایت
بیشتر بهگت که شامل حال او بود رهائی یافته از آنجا که دل بیخیل من که پیوسته خواهان خیریت او
میباشد بمجرد شنیدن این سخن جانگداز آتش بی‌آرامی در خرمن صبر و قرار من افتاد
و جمعیت باطنی رو بسوی بادیهٔ تفرقه و خرابی نهاده بتمام اضطرابی افتان و خیزان تا اینجا
رسیده‌ام یاری حقیقت نو در ابگو که این را چنین بد بنهاد چنانکه داد ابیات بلد و تاکیر و کاس
نه کسی هست تشنه خوان سکر از هوسی هست ؛ یار تا یار کسی فرق بدید ؛ یار و همیشه غرض
نیست بدید ؛ در وفا نفع و ضرر یکسان است ؛ تنگدستی محک یاران است ؛ سردها گفت
که ای محرم راز نهانی و ای دوست جانی چگونه سرگذشت احوال خود که بر من واقع شده بود
بتو بتفصیل باز نمایم هرگاه خیال آن در خاطر من میگذرد تب لرزه در اندام من می‌افتد شکر
ایزد را که از دست چنین بلای عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بدیدار تو کحل الانوار
مشرف شدم بیتزی گفت که ای صاحب دانش چون در آتش قهر بهگت آن
بدیا بهیروی مانند خس بسوخت و بیخ و بنیاد هستی او از بنیاد عالم فانی برافتاد اکنون چه ملاحظه
داری حقیقت او را بتفصیل اظهار کن سردها گفت که آن ابدیا بتمام جلالیت از اوج آسمان مانند
بار بر زمین افتاد و در هر دو چنگل مرا محکم گرفته بود چون من در هوا ترسناک شده با آواز بلند گریه و زاری
آغاز نمودم از استماع آن از روی شفقت و بنده پروری که لازمهٔ ذات عالی مهدیاست او سبحانه
متوجه احوال من شده نگاهی از کمال الطاف بسوی آسمان کرد در ساعت آن [illegible]
نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او در هم شکسته نوعی قوت بر خاستن در وی اندر
اشعار خواهی که در دل خویش مولا یابی ؛ باخاص با خلاص نشین تا یابی ؛ در حل جلیله آنچه
نا پیدا یابی ؛ در یک نظری شد اقشه پیدا یابی ؛ چند در حلقهٔ منکران باشی ؛ در ته بار دیگران باشی
آدمی زاده کوش تا باشی ؛ اندرین معرکه دلیر باش ؛ بیتزی گفت که ای آرام بخش بی آرامان

از طفیل بشن بهگت از دهن ملک الموت نجات یافتی درمعنی دوباره حیات متوجه گردیده سر دیا گفت
که چون بشن بهگت حقیقت احوال من معاینه کرد بر راجه مهاموه اعتراض کرده که آن روباه شیر نما
پا از اندازه حد خود بیرون نهاده از نقیسم (؟) شوخ و دلیر شده در مکان من که معجز نشینان و پاکان
اند طور راجسی به تحیت را فرستادن و خلل انداختن چه بود انشاء الله تعالی در شناب (؟) چنان
سعی نمایم که نام و نشان راجه مهاموه در عالم نماند بنا بران حکم کرده که زود در رفته راجه بیبیک را اشارت دهد
و خاطر نشان او کنی که از کام و کرود و غیره و دیگر هیچ وجه ملاحظه در دل نیاورده برای دفع راجه مهاموه
کمر سعی بر بندد و همه الواب خاطر جمع دارد که بیراگ و دم و جهم و تم وغیره اسم امرایان نامدار اکه از اتفاق
مردانه و صفت شکن واقع شده اند برای مدد بطرف تو تعین نموده ام و من هم در هنگام جنگ در
بسوی تو شنوا آمده داخل خواهم شد و سانت وغیره یاران او نیکهد ملحق ساخته چنان تدبیر میکنم که زود
پربوده چندرظاهر شود بنا بران من باضطرابی تمام پیش راجه مذکور میروم ابیات نی هید (؟) نوسکی
نه قیدیانی بهتر شد سکینی و تجرد بینوائی بهتر شد هیچ دانی که منم کو که بود شد این که ام نیست جز این کو که تو شد
جز خلا نیست چه شد زبور شده غیر دیا بنگر چو کر بود شد نیست هرگاه خبر موجودی شد مومن کافر و هندو که بود شد آب در قطره که قطره
در آب به گل چه چیز نیست بجز بو که بود شد بنگر خود بگو کجا آمدن من کجا خواهی ماند میتری یا سیخ واد که ای همراه تخشش تا مردان
من یا همیشه خود که او کتنا دمودنا و اچیا باشد بواسطه سرانجام مهمات راجه بیبیک دل بی نیاز ان
درسکینان و صاحب هوشان و ساده لوحان خواهم بود اشعار علم و حلم بدانایع این راه
سادگی معتبر درین درگاه نقش بند دل غریب جان حجاب ره این همه نیند دلستانی عزیز
سردها گفت که ای میتری شنیده شده که در کنار بهاگیرتی سو بهاک جگه نام تیرتهی مقرر است در آنجا
راجه بیبیک سکونت دارد بواسطه عورت خود که او نکهد نام اوست خیلی پریشان حال و رنجیده خاطر
بیکسانه تنها میان راه شنیده مست نام راجه بیبیک پهلوی او نشسته است بالغ میشود که بلاش او را
او نکهد نکند ابیات آنکه مغلوب او حواس نشد کم ز انس انس ناشناس شد آنکه در حکم او است
دیده و دل او بجا آن نشسته و منزل چه در رضای خدا همیشه رضای ما زاو دا و ئی او ست
در بود مائی ما ز مدعای جهان و جهانیان رستم بیار آمد تا تحمل مدعای ما فنای تا بقای گشته و تا
شد فنا فنا شد یعنی درین لقائی ما همه زاو نمود او همه بود با الذات بذات او عین چنین است تا هر جا

ز ما و او همه بگذر چونکه ما و او همه اوست ؛ چو ما و او همه او شد نماند جدایی ما ؛ وجود بود و نمود ای ولی
همه حق نیست ؛ بیا بمعنی این حرف سک ربائی ما ؛ میتری گفت کای کامروای جهانبانان پروانچه
بشن بهگت بتو فرموده است اجل آرمیا دار راجه بیبک از گفته عورت خود که ست نام دارد از عبادت
او بنیاد پرود در رابستش آوردن او چکمه سستی تغافل ورزد ابیات سستی و کاهلی ست اغیار
بی دلبری نشود کار ته ؛ بر سر کار دل دلبر نشین ؛ چند روبا هر چو شیر نشین ؛ افسرده دلا بتازگی
کوشش کن ؛ از نشار حال و معرفت کوشش کن ؛ از جوی غزال ساز خودی ما در باز ؛ بنشین هم
ز عمر ثانی خود کوشش کن ؛ جمعی که بخواب و خور چو حیوان مانده اند ؛ در بادیه هجر پریشان مانده اند ؛ نادیده
جمال حق در آینه جان ؛ چون دیده ز دیده خویش پنهان مانده اند ؛ سردها پیش راجه بیبک نغمه
سراغ بشن بهگت رسانید راجه بیبک از استماع این معنی خوشدل شد کمر سعی بر بسته مستعد
جنگ شد ستخضدی از جمله حاضران راجه بیبک در انوقت بخدمت راجه مهامود کردن گرفت که
این بد ه بی شکوه عجب مردی کوته اندیش بد کردار و بی تقصیر واقع شده است و این شیوه غیر معقول
باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که من یعنی دل را که پرتوی از نور الهی ست زندانی این عالم که چند روز هم و خیال
بیش نیست ساخته از اوج بهشت در چاه جسم نشسته انداخته نمیدانم که در حق او چه بدی کرده ام
و از سر چشمه انیرت یعنی آب حیات که همیشه در گلشن دل جاریست بر داشته فریفته لذات این جهان
موهوم کرده نمیگذارد که جامی از آن چشمه حیات در کشد و خود را از چاه جهل و نادانی بر کشد اشعار
دل اگر یافت خانه اصلی ؛ خانه بر آن بیگانه اصلی ؛ آفتابش اگر طلوع کند ؛ شب تارکی رجوع کند ؛
نظم گر زنده دلی تو صاحب بنده ؛ ای صاحب بنده هیچ شرمنده نه ؛ ار زنده نه ای هیچ ارزنده نه ؛
راجه بیبک گفت که اکنون فکری باید کرد و مستوری باید نمود که لشکریان حریف چه طور زبون شوند
و فتح ما بران لشکر عظیم چگونه روی دهد اما چون اطلاعت بشن بهگت حامی و یاور ماست شاید
کار ساز مطلق رفتن و رهبری ماست امیدوارم که این مهم بوجه احسن صورت پذیر گردد مختصر
راجه مهامود با امرایان خود دستگیر شود نظم نیست عالم بر این خلق خدا ؛ کرده در بند خویش حرص و هوا
او محاسب بود بنفس خویش ؛ با خدا از خودی جدا میباش ؛ در حقیقت دمی گذار مکن ؛ از خودی با خدا در جدا
قرار مکن ؛ در لشکر مود سپه سالار دادامی نام ارکام ست و در لشکریان بجز بیست بیکار و نگیری [illegible]

که با او مقابل شود و اسیر خود گرداند راجه بید بیا را طلبیده فرمود که زود پیش نشست بچار رفته
دلاسا نموده او را بیار بید وی بسرعت تمام نزد نشست بچار رفته اظهار نمود که راجه جیو از کمال
عنایت ترا حضور طلب نموده اند نشست بچار بمجرد شنیدن این حقیقت برخاسته روانهٔ
حضور شده در راه با بید وی گفتن گرفت که این کام ناکام که بغایت هرزه گرد و بی آرام
و در فریب دهی و تخلیطه گری نظیری ندارد و تمام عالم را زیر و زبر کرده از گلشن ... برآورده
در گلخن ضلالت انداخته نشانه تیر بلا و آفت ساخته است که ظلم نفس بهر کس در این ... اندر
پیشه شیر میگردد عقل بیچاره بجور روباهی ؛ نشود روبه باد گاهی ؛ راجه بهاء مود را از راه
نادانی و کوته اندیشی این کمینه و ناصاف سینه را چنان خیره کرده است که هیچ نیک
و بدی را نمی فهمد و طائفه زنان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون چیز دیگر نیستند
عوض تن آنها که چون چرخ گردانست چه زیبائی و زینت دارد زود گنده میشود و
اعضای او از هم میریزد و در نظر کوتاه بینان خوش آمده است مثل جان خود بلکه بهتر از آن
دیده ساده دلان را مائل آنها کند صورت بدست غافل معنی چه داند آخر گو ای جمال جانان
پنهان چه کار دارد ؛ دود مانی که صاحب هوش و عقل اند نیز از فریب کام بی آرام دیده
نادیده تصور کرده از جا میروند بی تمیزانه بر ظاهر وجود زنان که بمروارید و جواهرهای قیمتی و
زیور تکلف آراسته میباشد نظر کرده عنان اختیار از دست داده فریفته میشوند

مصرع تن و روی چیست دل و روی باید ه آدمیت اگر عبارت نیست ؛ جز بجز ...
قرارت نیست ؛ اما اندکی در باطن آنها بنظر فهمی گذارند کمتر از مرتبه یابند که جز عیب و پلیدی
و پلیدی که نشان از دوزخ میدهد چیز دیگر در وی پیدا نیست ه جسم و جان و لباس فنا ...
هیچ ؛ شاهد و هم شراب و جام است هیچ ؛ غیر حق هرچه هست فانی بین ؛ اصل این جمله
جاودانی بین ؛ این کام بد نهاد که جز ... تمیز و شعور خود بباد هوا و هوس داده است اینهمه فرد را
ازینها ... گردانیده ... بیدار خود کرده است از قهر آفریدگار که کل شی محیط و بسیط
... شهوت بازی ؛ روز و شب خود صرف بغفلت بسازی
تو لست ذکر و فضل ... حال دل ... با اینهمه سر دانش خود می نازی ؛ از نعمت سخنهای نصیحت آمیز

وطرب ریز گفته ببارگاه جهان پناه راجه ببیک رسیدند و تی عرض نمود که نشست بیچار حاضر است
راجه چون متوجه شد نشست بیچار لوازمهٔ عبودیت و بندگی بجا آورده عرض نمود که برای کدام کار
این ذرهٔ بیمقدار را یاد فرموده اند راجه ببیک گفت که ای بیشترینه طریقت و ای دلربای
اهل حقیقت درینولا با راجه مهاموه صف جنگ قرار یافته و در لشکر او کام خیلی دم از مردانگی
و دلاوری میزند ترا برای یافتن ظفر بر دستگیر کردن او طلب کرده شد باری براقهای خود دینها که
تا این توانی فتح یافت نشست بیچار سر نیاز بر زمین عبودیت نهاده بعرض رسانید اگرچه در آن لشکر
کام با فرجام بغایت زورآور است و از انواع گلهای رنگارنگ تیر و کمان بدست دارد و از فن
این غریب که از جمله فدویان این درگاه است بی یراق واقع شده اما چون ظل اقبال لایزال
مهاراجه بر فرق ما مبسوط است امیدوارم که این بدبخت را چنان بر داشته بر زمین خواهم زد
که اثری از او در عالم پیدا نباشد ابیات میگریزد ز پیش صاحب حال ؛ فوج ماضی بفوج
استقبال ؛ نتواند با او برابر شد ؛ آنکه بر حال خود دلاور شد ؛ چه همگی دو چیز که در بساط
هستند فتح میکنند اول خیال و تصور طائفهٔ عورت که بجمال باکمال باشند دوم بنظر
اعتبار دیدن آن فرقهٔ مذکور را این هر دو چیز را چنان سخنهای تمیز آمیز و معرفت انگیز چنانچه
که بالا مذکور شد وجود زنان را مضغهٔ گوشت و استخوان مع المواد دلهای مردمان را از نظر
بنوعی خواهم گردانید که مطلقاً راجع بآن سو نشوند و گذری در آن کو ننمایند اشعار شوقی
که بجز حق بتو شد پابندی ست ؛ عقلی که بشود مائل دنیا بندی ست ؛ در راه خدا بجز خدا
ای سالک ؛ دنیا چه بود خواهش عقبی بندیست ؛ راجه ببیک خوشدل شده گفت که
علاج بستن و کشتن و شکستن تیر کام نزد تو خاطرخواه است اما کام خیلی زبردست
و مردانه و دلیر است چندین چیزها که اکثر درین نسخه در داستان اول مسطور شده لوازمهٔ
افزونی جاه و حشم اوست ملاحظه داریم که مبادا اثنایش تو بیجائی رسد ابیات کامل
که دمی در طلبش مرد شود ؛ چون بازیچهٔ خود در د سرد شود ؛ کی در ره اهل درد سپید رد شود
او نهفت بجفت چنان فرد شود ؛ نشست بیچار التماس نمود که از سایهٔ اقبال مهاراجه همه
خوب خواهد شد زود رخصت فرمایند که رفته آن گمراه کنندهٔ خلائق را نیست و نابود سازم

راجه تسبت بیچار را خلعت های بی بها پوشانیده بمهربانی تمام رخصت بطرف لشکر همراه کرد باز
راجه بیبک بیدوتی را طلبیده باشاره فرمود که برای فتح نمودن گروه مهاموه را باید آورد بعد بیدیا
زود پیش جهان رفته حقیقت طلب داشتن معلوم کرد جهان بمجرد شنیدن این معنی روانه
حضور گردید در راه مترنم باین ترانه شد که ظفر یافتن بر گروه آنقدر کار صعب نیست اما
کسی مشورت مرا نمیشنود در جایی که گروه و تمیز و همه عالم این روشنیها و گشادگی
در نظرش تیره و تاریک و تنگ مینماید و تمیز نیک و بد از میان دور میشود نه اختیار گفتگو
در دست اشخاص میماند نه زمانه صبر و تحمل و تمیز را مناطه عقل بر جای باشد ابیات
رهبر و دور چند گردانی ٭ غضب و حرص و کبر و نادانی ٭ تخم دوزخ صفات زشت کشت ٭
فعل نیکو بهشت نیست ٭ و در دل محقق که من نزول مینمایم هیچ از دشنام و غضب
و بدگفتن و زدن نترسد و همیشه شگفته رو باشد اینهمه برداشت غیر معقولات هنگام غصه چنان مینماید
که چنانچه در ماه ساون همه جوبها با اینهمه طغیانی آب داخل دریای عظیم الشان میشوند و دریا از جا
نمیرود و بحد خود ساکن میباشد و آتش یکدر و تیره نمیشود اشعار بیت رفتار و سبت و همت
وصل ٭ بی حقیقت اود دکان جبل ٭ مرد آنست از زبردستی ٭ نه بلندی شود نه در پستی
در ذاتی باذات تو ای طالب ذات ٭ موجود بذاتی نه بر آیات صفات ٭ ای جاه خودی را دو سه گز کنی
از خانه خود بیابی آن آبحیات ٭ از منقسم اوضاع و اطوار قرار افزای و بی آرامی ربائی خود
گفته گفته نزدیک راجه بیبک بسید بیدوتی بعرض رسانید که جهان حاضر است راجه بیبک گفت
که ای جهان ترا بجهت دستگیر نمودن گروه طلب داشته شده جهان عرض نمود که از سایه اقبال
شاهنشاه زمین و زمان گروه کمینه پیشه ترا چنان برداشته بر زمین خواهم زد که باسر دیو را دو...
گشته بود راجه فرمود که بکدام سراق توانی گروه را کشت جهان عرض کرد که از بدگفتن و دشنام
دادن و خشم کردن اینهمه هیچ در دل کدورتی نیارم و لازم ندارم در جائیکه کسی از روی سنگدلی تلخی نماید
در مقابل او من بکلامی و نرمی پیش آیم سخنهای عیب و ملامت و ندامت را شنیده مثل دعا
خیال کنم ابیات بر سر تخت معرفت بنشین ٭ عدل و انصاف مهر و لطف گزین ٭ خلق
نیکو و سجده گردان ٭ همه عالم اسیر خود گردان ٭ افسرده دلی که خواب خور مایه اوست ٭ اوصاف

ذمیمه جمله همسایهٔ اوست ؛ نه مرد اهل درون نه پیر و جوان ؛ یعنی طفلیست غفلتش دایهٔ اوست فقط
راجه بیبک دانسته که فی الواقع جهان گروه را میتواند زیر دست خود نموده در قید آورد جهان
عرض کرد ای بادشاه عالم و عالمیان هنگامی که من گروه را معدوم میسازم همه نیستا وند
وسمد والکها و دو بکهها اینهمه از خود زبون خواهند شد بلکه خود بخود معدوم خواهند گردید
ابیات ؛ در عالم فقر راستی پیشه بکن ؛ از صدق و صفا خیال و اندیشه بکن ؛ از بهر
تراشیدن این گنده نفس ؛ میکن و تسلیم و رضا تیشه کن ؛ راجه جهان را رخصت
کرده بعد از آن بیدوتی را فرمود برای فتح کردن لوبهه سنتوکه را بیار بیدیا زنده و
پیش سنتوکه رفته اظهار نمود که مهاراجه ترا یاد کرده است باید که روانه حضور شوی سنتوکه
حسب الحکم برخاسته راهی شد در راه گفتن گرفت که زبون کردن لوبهه چندان دشوار
نیست اما اگر کسی گفته مرا بسمع رضا بشنود غریبی که بر در دنیادار میرود و مدح و تعریف
او از حد زیاده نموده حاجت از وی میخواهد دنیادار روی توجه درهم کشیده متوجه احوال او
نمیشود و به نرمی جواب هم نمیدهد اشعار بخیل ار بود زاهد بحر و بر ؛ بهشتی نباشد بحکم خبر
بهمه زشت روی خاک خوشست ؛ سینه عیب جوی چاک خوشست ؛ زشت خو را
دلش کباب بود ؛ آتش عیب جو در آب بود ؛ پس اهل قناعت را باید که در گوشه های
جای اختیار نمایند که بی خلل و آرام افزا باشد و برای دفع گرسنگی بر درختهای جنگل میوه ها
گوناگون که بسیار است بی طلب و سوال بدست می آید ابیات نیست یا جوع چون
رجوع او ؛ شد غذای فقیر جوع او ؛ چون غذا جوع شد رجوعی نماند ؛ سیر شد با خدا
و جوع نماند ؛ و برای نوشیدن جابجا تالاب پر از آب نفیس و نهرهای جاری و برای
خواب نمودن بستر گاه نرم گلهای سامال برای دیدن و الحان مرغان برای شنیدن بی منتها
عالمیان اینهمه سامان جمعیت با اهل قناعت طیار است اشعار دو تای نان اگر از گندم است
یا از جو ؛ دو تای جامه اگر کهنه است یا خود نو ؛ چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع ؛ که کس
نگوید از اینجا بخیز و آنجا برو ؛ نزد اهل قناعت چه دولتیست بزرگ ؛ هزار مرتبه بهتر ز ملک کیخسرو
غذا از جوع بس مطبوع باشد ؛ طعام اهل باطن جوع باشد ؛ ز خوان عشق این نعمت عطا شد

غذای انبیا و اولیا شد ؛ زعریانی ردائی بهر خود کن ؛ رجوع ای جهان غذائی بهر خود کن
غذای از آتش خود سوز پیکن ؛ بیاد او شبی را روز میکن ؛ چون سید وقتی پیش راجه
رسید عرض نمود که شنیدم که حاضر ست راجه بتمام مهربانی نزد کسی خود طلب نموده
فرمود زر د بردلو بهمه را که آزار دهند هر دمان ست نیست و نابود بکن که از دست ما
این کار بوجه احسن صورت پذیر نخواهد شد شنیدم که از حکم راجه تعظیم بجا آورده در هنگام
رخصت شدن عرض نمود که انشاء الله تعالی از حکم راجه جیوات بدبخت را که خواهنده
جرائم و معاصی ست چنان برداشته بر زمین خواهم انداخت که نام و نشان او نماند
چنانچه سرسری راجه چندراوان را سعد ساختند ابیات جمعی بعلم جان و دل سوخته اند
جمعی زعمل چراغ افروخته اند ؛ جمعی چو خس و خاشاک دوئی را رفته ؛ چشم دل خود زغیر حق دوخته
جمعی پرسود هر نایب نام اند همه ؛ جمعی بدنام شرب و جام اند همه ؛ جمعی که ز بند خویش آزاد
شدند ؛ با معرفت و فن بکام اند همه ؛ راهی در ره بناله راه نشسته ؛ سالک در
قطع با سوی الله گشته ؛ غافل در خشک ودامانست ؛ عارف بر تخت ازلی
نشسته ؛ از دانه دل برامده خوشه ما ؛ از خوشه ما پر شده این گوشه ما ؛
در گوشه ما چون و چرا راه نیست ؛ جمعیت دل گشته ولی توشه ما ؛ بعد از آن
شخصی نجومی پیش راجه آمده اظهار نمود که ساعت سواری همین امروز ست راجه بر تخت
شاهنشاهی نشسته نقیبان را بجا فرستاد که در لشکر ندا دهند که جوانان آزموده کار
و امرایان نامدار و پهلوانان شیرشکار و فیل افگن و دلیران صف شکن قباهای محکم بسته
و سلاحهای تنگ الحبت پوشیده حاضر شوند و بجهت سواری خاصه رتهه بیارند
و فیلان کوه شکوه پیش ایستاده بکنند و تمام لشکریان دل خود را جری داده و نقیبان
بر شجاعت ذو الجلال نموده در معرکه گاه در آیند و در ین اثنا پهلوانان رتهه را برای سواری طیار
کرده آورد راجه برخاسته بتمام شوکت و جلالت بالای رتهه سوار شده راهی گردید سیم و زر
و سیم و نیم و بهم هیچ و بیرگ و کیان اهمه و اجل فوج بودند اشعار با دلیری اگر دو چار
با تابید در ین شکار شوی ؛ همه شیرانرا سحرت باشند ؛ همچو روباه بر درت باشند

بهلیان براجه ببیک عرض نمود این بنارسی چه خوش مکان با فیض و جای پاک ست مهامود این را دار السلطنة خود قرار داده است و این مکت پوری بجمیع صفات علیه موصوف ست و سری گنگا جیو مابین این شهر جاریست و مردم اینجا عابد و زاهد و سالک است و عارف و حق پرستند ابیات حال فاسق ز خوی او پیدا ⁂ حال عاشق ز روی او پیدا ⁂ حال هر کس ز فعل او می بین ⁂ بگذر از قال راه فعل گزین ⁂ منتج فعلیست هر بد و نیکو برا ⁂ در پرده قول کرده پنهان رو را ⁂ گر میخواهی که مرد را بشناسی ⁂ در فعل نگاه کن نه در قول او را ⁂ راجه پرسید که ای بهلیان این دیوال کلان که دران هجوم مردم بسیار ست از کیست بهلیان التماس کرد که درینجا پنهان سری کیشو جیو مقرر است میگویند که هر که با اعتقاد درست دیدار کیشو جیو بکند از آلایش همه گناهان پاک شود و کارش بوجه احسن سر انجام یابد از استماع این مذکور راجه اندرون دیوال رفت پرستش کیشو جیو بصدق دل بجا آورد اشعار مسلمان گر بدانستی که بت چیست ⁂ بدانستی که دین در بت پرستیست ⁂ اگر مشرک ز بت آگاه گشتی ⁂ کجا در دین خود گمراه گشتی ⁂ ندید او از بت آن خلق ظاهر ⁂ بدان علت شد اندر شرع کافر ⁂ درون هر بتی جانیست پنهان ⁂ بزیر کفر ایمانیست پنهان ⁂ همیشه کفر در تسبیح حق ست ⁂ و ان من شی گفت اینجا چه ذوق ست ⁂ نه هر کفر کفر ست و ایمانست ایمان ⁂ بسا کفر کو را همه جانست قربان ⁂ همه عالم از دست پاینده ⁂ او بود و میر صاحب و بنده ⁂ اوست موجود در جمیع وجود ⁂ موج را غیر آب بود نبود ⁂ اصل اینجمله غیر تو دو مبین ⁂ خواجه و بنده جز نمود مبین ⁂ بگذر از خواجگی و بنده مباش ⁂ غافل از خود چو نفس کنده مباش ⁂ بعد از طواف راجه ببیک از دیوال بیرون آمده بتمام جمعیت خاطر سوار شد بهلیان عرض نمود که بنظر خود معاینه نمایند که فوج کام و کرودهه و لوبهه و مد و متسر وغیره از پیش فوج مایان ره بهزیمت نهاده راجه ببیک گفت که انشاء الله تعالی از کرم ایزدی این همه بد نهادان که در شرارت انگیزی همتا ندارند زود بقعر عدم خواهند رفت ابیات بجز حق نیست چون در کار عارف ⁂ دو عالم زان نیاید کار عارف ⁂ سوای حق متاع دین و دنیا ⁂ نباشد هیچ در بازار عارف ⁂

زغیر حق سراپا روزه دارد ❊ سحق از حق بود افطار عارف ❊ ز صورت تا درین گلزار معنی
بیابی دل شده رفتار عارف ❊ ز تحقیق ست نی از روی تقلید ❊ انا الحق گو در و دیوار
عارف ❊ ز یکرنگی بیکرنگی فتاده ❊ یکی شد سبحه و زنار عارف ❊ ز حجب آسمانها
درگذشته ❊ فروغ مشعل اسرار عارف ❊ فنای او بحق در خود ز خود شد ❊ بخود بیخود شود
گفتار عارف ❊ ولی از داغ سر برکشیده ❊ بوجه خوش صد انبار عارف ❊ آیینه حق
دقایق ز حقایق پیداست ❊ بر روی حقایق چه دقایق پیداست ❊ آن پرتو نوری که ندارد صد
در آیینه وجه خلایق پیداست ❊ با آنکه سوای حق بدانی خود را ❊ غافل ز لقای حق بدانی خود را ❊ در ظاهر
و باطنی نیابی جز حق ❊ هرگاه که جای حق بدانی خود را ❊ داستان چهارم تمام شد
حقیقت جنگ فیمابین راجه بیبیک و راجه مهاموه و کشته شدن لشکریان راجه مهاموه و فتح یافتن
راجه بیبیک و گریه و زاری کردن من یعنی دل در هنگام عدم کشتن تمام قبیله پدری و بعد از آن به سوی
بستنهای تسکین افزا و حرفهای بیقراری ربا دل را از انجا الت درین داستان ذکر خواهد شد

داستان پنجم

ابیات چه گویی اینجا من پرست ❊ ز جان پیوست کامی زیستن پیوست ❊ فقرت فانی و شوخی فانی مگو ❊
بگو از بقا اینجا من پرست ❊ بصورت چو وهمی و بهمت عدم ❊ دگر کیست در پیرهن پیوست ❊ بخیز چه سوز توحید عشق ما
کجا از زمان و زمین پیوست ❊ ز حالات خود گو که تا کیستی ❊ نه من حالتی دل ذات کیست
بدار الفنا مبتلایی همه ❊ چه شد شوق حب الوطن پیوست ❊ بخیز صدق و اخلاص
تحقیق حال ❊ نه از رسم و تقلید من پیوست ❊ بگو ای دلی چند لیلا نه پیوست ❊ بگن
از بهار چمن پیوست ❊ حاکی این حکایات آرام بخش و راوی این روایات [illegible]
چنین روایت کرده است که چون بدها از پیش بهگت بیشتر راجه بیبیک [illegible] بود
حقیقت احوال تمام جنگ و قتل شدن قبیله راجه مهاموه بنظر خود معاینه نمود اگرچه
دل که از جمله بندگان و پاکان این عالم فانی ست و در قبیله راجه بیبیک [illegible]
اما بار چون کام کرده و لوبه و غیره همه از یک قبیله زاییده اند چنانچه تفصیل
داستان اول مذکور شده خاطر بوده از کشته شدن اینجا [illegible] ورود

و اندوه بسیار در باطنش راه یافت واقعهٔ جنگ را دیده برگشت در راه خود از روی بی استقلالی
گفتن گرفت که گرچه کام کروده و لوبه وغیره زبان طعنه بر مذهب ما میکشادند و دست رد
بر آن می نهادند و با ما سینه صافی نداشتند اما چون از یک قبیله پیدا شده بودیم از جهت
رشک سوگ و غم پیرامون خاطر ما گردیده که در یک طرفة العین اینها همه سالک عدم رفتند
هر چند دل خود را به تجرفهای تسلی افزا و آرام بخشا تسکین میدهم اما الفت و صحبت پیوند خویشی
و برادری دامن گیر شده نمیگذارد که بصبر و شکیبائی در آید و از گرداب درد و غم و بیقراری برآید
بار از روی دوراندیشی بخاطر می آید که هرگاه آسمان و زمین و دریای هفتگانه و بسیار
کلیش و جهیس و اندر و آفتاب و ماهتاب وغیره موجودات که بنظر می آید همه از عرصهٔ وجود
بشهرستان عدم خواهند رفت و فانی و نابود مطلق خواهند گردید تا به دیگری چه رسد
پس برای چه در آتش ماتم دل را چون عود باید سوخت و چراغ غم و اندوه در دل تغیل
باید افروخت اسباب هر بهاری و خزانی در پی ؛ هر کمالی و زوالی در پی ؛ این مراتب
کس بقائی باشند ؛ همه در گردش فنائی باشند ؛ صد هزاران چو سکندر و جمشید بوجود
آمدند و شدند بعدم ؛ شان و شوکت و چنین جاه و حشم ؛ چیست خوابی و خیالی و عدم
نقد عمرت ز چنین در گذرست ؛ بنظر تو همه بر جاه و قدرست ؛ چند خواهی که ده هزار تی
گروهی ؛ میشوی گرد که بیشتر گردی ؛ عمر هرگاه معین بنود ؛ هیچ بنیاد و تعین بنود ؛
بسته چه بندی و بیا چه بشوی ؛ غافل از نوشتهٔ عقبی چه شوی ؛ مرگ در پیش و تو در فکر و گرد
آوردن را هیچ زوالی ز خدر ؛ بسته کلیدم بادی بیاد ؛ کرده بر باد هزاران بنیاد ؛ تا خلف وار
ز میراثش پدری ؛ پا نهادی تو ازین خانهٔ پدری ؛ تا به از جبل سبیه میبازی ؛ از کجا رشته
کیمیا میبازی ؛ هر زه هستی و وهمی از پیش ؛ میشود دور ز دانستن خویش ؛ بنده
بهر سست در بنده خود اوست ؛ مغز مغز است و بی مغز و پوست ؛ بنده و زنده
شود نیست به بین ؛ غیر او را چه وجود است درین ؛ غیر حق نیست درین زنده و بس ؛ عقبا
دل ها بنده او بس ؛ باطن بنده ز حق مالامال ؛ ظاهر بنده همه وهم و خیال ؛ ظاهر بنده
همه پوستگی ؛ باطن بنده بیا زد و ستگی ؛ دو قدم هست همگی ره در پیش ؛ یکقدم بر وجود

دیگر در خویشتن یافته زود سوداکن این راه صفاء چند در بندگی حرص و هوا لیکن مرا بشن بهگت
برای خبر اینقدر من پیش راجه بیبیک فرستاده بود و خود بدولت در چکر تیرته مقام گرفته
و نیز بزبان مبارک فرمود که اول مقام ما دریا نارسی بود چون دیدم که همشا یعنی دوزخ
در آنجا بسیار میشود لاچار از آنجا برخاسته در چکر تیرته باید رفت و همه حقیقت
جنگ را باید اظهار نمود این را گفته در مقام بشن بهگت رفت و دید که سانت نزدیک بشن
بهگت نشسته گنگا لیش میکند سردها پنهان شده شنیدن گرفت سانت پرسید
ای برادر نمی بینی بشن بهگت خاطر شما که باره متفکر و بله میشود از چه که باید رسیت بشن بهگت فرمود
که ای دختر با بین راجه بیبیک و راجه مهاموه صف جنگ عظیم واقع شده بود معلوم نشد
که فتح یافت سانت التماس نمود ای صاحب قدردان اینهمه توجه شما بحال راجه بیبیک
بار اینعنی مشخص و تحقیق شده که فتح بجانب بیبیک است بشن بهگت گفت اگرچه چنین
گر تو میگوئی بیبیک را کسی نمیتواند پسپا ساخت اما چون با راجه بیبیک را رابطه اخلاص ما
از دل بهر دست هر آینه خواهان خیریت او میباشم سردها که پیش راجه بیبیک رفته بود
اینهمه جنگ و جدل که بحضور او شده تا حال او هم رسیده در این ضمن سردها حاضر
شده و زمین خدمت بلب ادب بوسید و بایستاد بشن بهگت فرمود که ای سردها
با خیریت آمدی و اینهمه کسانی که راه کشمکش هنگام جنگ که متوارد شده از آن کدورت
در دل تو راه نیافته باشد سردها عرض کرد که از طفیل شما خیریت و عافیت همه جماعت
ساخته و دختر سردها که در مجلس بشن بهگت نشسته بود نزد دوید و قدم بوسی مادر خود
نمود بشن بهگت از سردها پرسید که باری اصل مهاموه را بگو سردها التماس نمود هر که با سعادت
ازین درگاه رو گردان باشد یقین است که احوال او بخواری و زاری میکشد چون شما
بدولت اینطرف تشریف آورده بودند صبحی در عین طلوع آفتاب نقاره های جنگی از
هر دو طرف نواختند و تیغ بازیان آزموده کار را قوا بسته سلاح ها پوشیده در معرکه
در آمدند آوازه نقاره های و کرنای و سنکه از هر طرف چنان باشد که گوش اهل زمانه کر
شد از سم ستوران در آن میدان دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

و فیلان کوه پیکر را چترهای سفید بالای گوشها گذاشته در صف آورده از دلیران لشکر
انبوهی نموده در آن وقت راجه بهیک سنیاسی شاستر را پیش جهامو به طریق وکیل فرستاد که اول
ازین مقام که عبارت از بنارسی باشد که جای پاک و بکت پوری ست بیرون شود و از دلها
اهل ... باید و در ملک دشمنان رفته قرارگاه خود سازد والا سر ترا از تیغ
از تن جدا ساخته بر غلبه ازان جهان خوان ... خواهم نمود و اینهمه لشکریان ...
... در یک لحظه ... خواهند گردید سنیاسی شاستر پیش راجه جهامو رفته این
حقیقت عجیب فرمود که راجه بهیک اظهار کرده جهامو بمجرد شنیدن کیفیت مذکور از جا
بجست و از روی قهر گفت که کشتن وکیل گناه عظیم است والا ترا چنان
... نمودم که نیست و نابود میشدی زود پیش بهیک رفته بگو که من لاف زنی نمیدانم
الحال که دست به تیر و شمشیر برم حقیقت خود ترا معلوم خواهند کرد و این را گفته تمام
لشکریان خود را طلبیده پاکهه اکم و چار پاکهه و کاپالک و سربوبه و کونرک شاستر اینها همه
هراول فوج کرده روانه ساخت و ازین طرف راجه بهیک فوج بسته با ستاد ...
درست گرفته از همه پیش پیش برسولی برای شده و ساکهه بید و اوپپا بید و دیگر شاستر
و غیره که کتابت از کتب شاستر است و بهارته و غیره پران و ستوتر بیت و اکم و بهاکهو
اکم و ... اکم و میان و بهاکها شاستر و بیاکرن ... هادی از همه پیشتر ... قرار ...
آراسته در صف جنگ داخل شدند سانت و ختر ... که ای ما در چه ...
در بعضی آگم شاستر و غیره که ظاهر هستند و در میان یکدیگر اختلافی دارند عجب است که
هنگام جنگ چه طور یکجا شده ورد و ... راجه بهیک کوشیده اند ... گفت که
این تو ... در ... هیچ تعجب نیست چرا که اینهمه شاستر در بید ...
و بعضی از آنها ... دارند با وجود آنکه در میان خودها خصومتی دارند ...
در باب ... خود ... دارند ... تدبیر مینمایند و اگر در آگم شاستر هم ...
مذکور است هیچ اختلافی نمیتوان گفت چرا که از کل شئی جلوه ذات مطلق ...
کسی دیوتا را جدا از آن تصور نموده بجای آن ذات که از حد و نهایت و نام و نشان منزه ...

پرستش نماید کافر مطلق پندارد اما اگر ظهور و مظهر ذات حق و هستی مطلق که در همه ظهور
هم بصفت الآن کما کان موصوف است دانسته پرستش کند در معنی پرستش حق نموده
کرده باشد این مقدمه آن ماند که اگر شخصی باراده دیدن دانای عظیم الشان دریای اعظم آید
جوی خورد یا کلان افتد یقین است که بهمان راه داخل دریا میشود هر کس که هر دلیل یار آلوده
دریافت حق که پرستش جهت لامحدود و بی رنگ مطلق هست در هر شکلی که خود را نموده است
پرستش نماید و غیر این با هیچ چه امید و توقع از و نداشته باشد البته از واصلان بارگاه
حق گردد ابیات عارف که بحق رسیده باشد ❊ یعنی به او دست دیده با شعور
خالی ز تعصب مذاهب ❊ پاک است دلش چو ذات واهب ❊ پاشیده و هستی وجود دانش
یکسان باشد چو ذات یزدان ❊ از خود چه بخود نزاع دریافت ❊ کی باده یقینه اتباع
دریافت ❊ وحدت همه ز اعتبار ذات است ❊ کثرت پیدا ازین صفات است ❊ القصه بتنگ
رسید که چون هر دو صف با یکدیگر بجنگ پیوستند اول کسیکه پیشقدمی و جوهر مردانگی
نمود کدام کش و سردار لشکر که یکه مرتبه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان
مرد و نامرد هیچ تفریق نماند و جویهای خون چنان جاری شد که مثل زیان بهادران
طرفین شناوری کرده با یکدیگر شمشیر می انداختند از انطرف بیداچار و غیره پیام
جلالیت بر خاستند همه لشکر پاکهند و غیره در پیش اوردی بهزیمت نهادند بعضی در دریا
افتاده غرق شدند و هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد که کجا رفتند و بعضی ها در زمین
مغرب در ملک بیخبریان رفته جای گیر شدند و این طائفه کاپالک و سروره وغیره که
مذهب بیرون سدهانت اختیار کرده بودند از پیش بیداچار چنان بگریختند که اثر
آنها هیچ جا پیدا نشد چنانچه برگهای درختان خشک شده و کهنه گشته در یکجا جمع شوند
و باد تند آمده در یک لحظه از جا برداشته پراگنده سازد که اثری از آنها پیدا نشود اشعار
در بازی عشق صرفه جان ❊ زیبا نبود به پیش جانان ❊ آن کو که فدای عشق یار است
او را بیال کمان چه کار است ❊ بیجان تن است در تن و جان ❊ آرام کهن کنار جانان
در بحر فنا قدم گذارد ❊ پروای وجود و جان ندارد ❊ در راه یگانه خاک گشته ❊ از موت و حیات

پرورده چنین راه ودی الگب

وحیات باگشته باید که دلش صفا پذیرد و جز رنگ یگانگی نگیرد و امنیت ولی رهی خدا

جز این همه باطل و هوایی و بشن بهگت بتعریف سداچار بزبان خود لب باز کرده باز پرسید که حقیقت

جنگ دیگران را هم مفصل بگو سرد باعرض نمود میان سا و نیایی شاستر از نیطرف فوج بسته

باتفاق یکدیگر ایستادند از الطرف نامساعد الم وکوتر ک شاستر روبروشد بنا از زخم برا فهما

چنان زیر و زبر ساختند که اثری از کوتر ک شاستر و غیره در صف پیدا نشد بعد از ان کام نام تحمل

چنان در صف درآمد که اکثر لشکریان راجه بهاک را زخمی ساخت لیکن از توجه شما بیست بیچاره

دوید کام را از روی زمین برداشته گرد سر خود گردانیده چنان بالای سنگها زد که استخوانش

درهم شکستند و بعد از ان کرده برخاست چنان آتش غضب و قهر افروخته درآمد که گویا تمام

عالم را خواهد سوخت از نیطرف چهمان راهی شد تبسم کنان سخنهای نرم و شیرین گفته نزدیک کرده

رفت آتش او را آب حلیمی فرو نشانده بیراق ملایمی و نرمی چنان کرده راز دکه نیست و نابود

کرده وقتیکه در لشکر دشمن آوازه کشتن کرده وکام افتاده همه کس را دهشت تمام غالب

راه یافت بیفسا دمدوبان از ان هیبت خود بخود جان بحق تسلیم نمودند بعد از ان لوبهه

خم زده در میدان ترشنا نام زن خود را همراه گرفته آمد و سرهای خیالات و هست اندافکنی گرفت

از نیطرف ستوکمه در تقابل شد لوبهه را بان تحمل چنان برانداخت که نابود مطلق گردید بعد از ان

طرف بیسر بغضب تمام آمد و از نیطرف بهیسر مقابله نمود بهیسر را گرفته پیش راجه بهبیکهن آنچه

عرض نمود که همچنین بهر طایفه را غازیان و بهادران لشکر شما فتح کردند و نقاره های شادی بلند

راجه بهبیکهن نواختند راجه جهاموه چون خود را تنها دید بترسید و از پیش مردم چنان غایب شد

که هیچکس از وی خبر نیافت بشن بهگت گفت چنین شد که موه را زنده گذاشتند تا که موه معدوم

نشود خاطر جمع نیست چرا که سرحلقه تمام لشکریان شرارت انگیز او بود هرگاه که او زنده از بعد

برآید پس تردد همچنان باقیست باری سرد باتو حقیقت من یعنی دل را بگو که چه حال دارد سرد باعرض

رسانید که ای صاحب من یعنی بسیار آزار یافته چرا که پیش پسر ترشنا نام داشت با پسران تحمل کام کرودهه

او لوبهه بهیسر و غیره کشته شده معدوم مطلق گردیده از بسیاری غم و اندوه سوگواری تم انها نزدیک است

که ترک حیات خود بکند پس بهگت گفت که اگر دل ترک حیات خود بکند یعنی خود را بگذارد زینت پهرزن

کار بایان بوجه احسن صورت پذیر میشود و او نیز چون قطره به بحر مطلق و لا محدود محو
میگردد ای سردار باری این را بگو که دل بچه تند بر ترک جان خود که عبارتست از خودی و انانی
هستی است خواهد کرد سردار عرض نمود که اگر او بیکبار پیش بپای برسد و حامله شده پربوده
پسر [illegible] و تولد شدن پربوده جندر دل البته ترک حیات خواهد نمود و آنرا که اینک سرسبز
میگویند نیز بعدم خواهد رفت از مهابت در خویش ببین که چه هستی تو هر که همه او
کیستی تو نادیده حجاب خود وجود هستی بالا دستی پیش به هستی بگذر ز تعلقات اسما
در باب لطافت سما چون آتش معرفت فروزی جز حق نبود آن همه بسوزی پس
بهگت فرمود که ای سردار سرسوتی را باید فرستاد تا دل را که از نهایت سوگ و ماتم بی آرام
و بیقرار و در آزار است بسخنهای تسلی بخش از قید غم وا رهاند و خلاص نماید در این اثنا
دل آمده حاضر شد با آواز بلند گریه و زاری آغاز نمود چون مرغ نیم بسمل در خاک [illegible]
غلطیدن گرفت و پسران خود را که عبارت از مد و منش و راگ و دویش [illegible] باشند
که از جان عزیز تر بودند یاد آورده میگفت که کجا رفتند بنظر نمی آیند [illegible]
خود را در ایندم گذاشته تنها معدوم شدند [illegible] شدند یا [illegible] دختران [illegible] دیدار
ساعت آرام نداشتم چه شد این بیچاره را تنها گذاشته بعدم رفتند [illegible] قبیله را
فریاد میکرد که در هنگام پیری عصای ناتوانی من از دست رفته یعنی پرورش تمام قبیله پسران و دختران
معدوم گردید از بسیاری غم و غصه بیهوش شده بر زمین افتاد [illegible] از اینجا [illegible] اولاد
آمده از زمین برداشته در کنار گرفته نصیحت کردن گرفت که ای [illegible] چرا غمگین [illegible] خود را
انده و غم هلاک میکنی بتقدیر الهی هیچکس را چاره و گریز نیست مقدر [illegible] و چه [illegible]
و علاج این درد و غم جز صبر و شکیبائی که شعار دوراندیشان است چیزی دیگر دیده نمیشود در هر حال
تکیه بر کریم کارساز باید نمود [illegible] سپردم [illegible] خویش را تو دانی حساب کم و بیش را [illegible]
[illegible] نیست [illegible] مطلب نیست [illegible] تمام [illegible] نیست هر جا خود [illegible]
هست [illegible] نیست دل گفت که ای صادق العقیدت والاخلاص [illegible] من که [illegible]
تا هم داشت کجاست [illegible] ای [illegible] تمام [illegible]

دختران او نیست دنیا بود و شده بخاک برابر گشته او از بسیاری سوگ و الم
و درد و غم جان بحق تسلیم کرد دل از شنیدن این بغایت پریشان و
بیتاب گردید باز گریه و زاری آغاز کرد به شاگرد فرمود که اکنون از انبوهی
درد و غم جان من بر لب آمده است آن همه یکجا کرده مرا در و انداخته آتش دهی
بهشت است که در مفارقت آنها زیستن دشوار میدانم … تعلق بالا نیست بجای وصل
چو پیوند ناگسستنی واصلی ⁂ درین ضیق و شرح بود که پسر ولی حسب الحکم پیشش بهگت آمده حاضر
شد و با دل گفت که ای پسر ترا بغایت غمناک و پریشان خاطر و حیران می بینم و این همه گریه
و زاری از چه رهگذر است ترا حق تعالی عقل و فهم و شعور و تمیز عطا کرده است تو خود همه چیز را
می فهمی و میدانی و کتاب مکارم اخلاق خوانده و تحقیق کرده که هر چه از عدم بوجود آمده است
باز از وجود بعدم میرود و خواه برهمن و چهتری و بیش و شودر و غیره دیوتها باشند خواه انسانات
و حیوانات و نباتات و جمادات بوده ابیات خانهٔ عمر تو بود هر دمی ⁂ هر دمی
بالمی ⁂ هر دمی کینه و کبر و ریا ⁂ هر دمی این همه حرص و هوا ⁂ هر دمی غصه و بدخوئیست ⁂ هر دمی
بی ره‌روئیست ⁂ هر دمی این همه شر و فساد ⁂ هفت هزاری شدنت اجتهاد ⁂ حیف
بین دانش و آئین تو ⁂ کور شده دیدهٔ حق بین تو ⁂ عقل تو این نفس زر تو در ربود ⁂ خوی دد و
درانی فزود ⁂ زان دل پر نور تو تاریک شد ⁂ راه گشادت بتو باریک شد ⁂ آخرت از یاد تو
رفته زیاد ⁂ خواهش دنیا همی تو واز دیاد ⁂ ناز برایام جوانی کنی ⁂ فخر بر امرای دهقانی کنی ⁂ پاره کن
پرده جامه هستی خویش ⁂ اوج طلب چند به پستی خویش ⁂ صاف شو از لوث دورنگی همه
یک صفت باش که یکرنگی همه ⁂ صدق و صفا را به یقین پیشه کن ⁂ واقف خود شو که خود
اندیشه کن ⁂ رهبر خود و من عزت ⁂ اینجا بساز ایت خودی خود همه در خود نیاز ⁂ محرم خود شو که تو
بی‌ستی ⁂ چون همه خود او ست تو خود کیستی ⁂ غافلی از صورت و معنی خویش ⁂ چند شوی
بین ره کفر و کیش ⁂ القصه آنچه در نظر هست همه در گذر است پس برای چه این همه غم و غصه را
بالمرة راه باید داد چیزی که باقی و پاینده است نظر بر او باید گماشت نه باین چیزها می فی
گرفته خود را در آتش غم باید سوخت ⁂ اشعار گر جهانبانی بود یا تخت سلطانی بود

جز حق همه فانی بود بر خود ببین در خود هم ببین ؛ صیقل بکن آئینه را یعنی صفا کن سینه را
از دل برون کن کینه را بر خود ببین در خود ببین ؛ دل گفت که ای خداوند مهربان اگرچه شما
بسیار خوب میفرمایند اما خاطر من از بسکه غم زده و پریشان شده مانده است سخنهای نصیحت آمیز
شما کارگر نمی شود سرسوتی فرمود که ای پسر اینقدر رنج و غم بسیار که بر تو عاید شده از دولت بسیار
الفت است چنانچه بزرگان فرموده اند بیت خواهی که در جهان نرسد کلفتی ترا الفت مکن
که کلفت ز الفت است ؛ این معنی مقرر است چنانچه از بدهضمی طعام بیماری زده میشود همچنان از بسیاری الفت
آزار پیدا میشود و باعث بی آرامی و بیقراری است هرکس میگیرد یا در و مادر و زن و فرزند و خویش
که از روی ظاهر دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن آزار دهنده و خوار کننده
هست پس هر دور اندیش و اهل هوش را باید که آنچه انتهائی او باعث آزار بود او را از ابتدا دور
دارد ابیات یکسو است نشسته و یکسو زن ؛ این هر دو یکسو فکن و یکسو زن
[illegible] نشسته است که هیچ رسید ؛ تا واشد زاسباب جهان یکسو زن ؛ هست خویش
ندانسته به پستی پستی ؛ ای گدا خوی تو در اصل امیری بشناس ؛ حیف باشد که خداوند
سوی دیگر آری ؛ چند در بندگی شاه وزیری بشناس ؛ رو ز اخلاق حمیده شو صفت
پاکان گیر ؛ چند حیران دیو و دد آن خوی بربری بشناس ؛ کی بر و بار گل تو خندزیان
دل تو تا کی ؛ تا صفت خاک بگیری بشناس ؛ دل گفت که ای صاحب با وجود آنکه همه
گفته شما میفهمید اما جان من از بسیاری غم تنگ آمده است زود فنا میشود خوب شد که در
آخر بیداری اینقدر الانوار شما مشرف شدیم سرسوتی گفت که ای پسر عجب کم فهمی و بی تمیزی
بوده است اینکه پسران خود را یاد کرده در آتش غم میسوزی باری بفهم که این همه زن و
فرزندان در پیشتر ساباینهم داشتی هیچ بکار نیامده و اکنون که برای غمخواری تو آمده است
انشها چنین و چنان تو و هم نیست و بس ؛ تو که این نشان تو و همست و بس ؛ چه
ز تو از تو تحقیق کن ؛ همه جسم و جان تو و همست و بس ؛ تو هرگاه مطلق نه در بینا
یقین برگمان تو و همست و بس ؛ ببین بخود اندر خودت ای ولد ؛ جز او این و آن تو و
دل گفت که ای خداوند اگرچه من بخوبی میدانم که حقیقت حال چنین است که میفرمایند اما

فرزندان را که از خوردسالی پرورده جوان قابل کرده بود ہم آن الفت گفتار و رفتار آنہا
از باطن من دور نمیشود سرسوتی فرمود که ای پسر اینہمه الفت تو با آنہا از دولت خودبینی
و پندار است چنانچه مرغی را که پرورده باشی اگر گربه آن مرغ را از پیش تو گرفته برد
اندوہناک میشوی و اگر ہمان گربه موش را از نزد تو برداشته برود ہیچ درد بتو نرسد بلکه
شادمان گردی ہمچنان الفت تو با زن و فرزند از دولت خودی بہم رسیده اگر بیخود شوی
اینہمه را باطل دانی یا از جمله خواب و خیال تصور نمائی و اگر میگوئی که فرزندان از وجود من
پیدا شده اند مثل موش و مرغ با اینجا چه دخل دارد که آن از غیر اند باری خود بگو که سپش ها
ہم از وجود تو پیدا میشود و پسران ہم از وجود تو بوجود می آیند پس سپش را ہم بدست خود
میکشی و در گرمی می اندازی و پسران را سر و چشم پوشیده در کنار می گیری این از الفت
درست پیدایش پسر و سپش که از وجود تو موجود میشوند ہیچ تفاوت نیست اما ہمین
که با اینہا الفت داری و سرمایه عیش و عشرت خود میسازی و آنہا را بر عکس اینہا دانسته
باعث آزار تصور میکنی می باید که دیده دوربین و چشم بصیرت را واکرده از خودی و خودپسندی
قطع نظر نمائی تا اینہمه درد و غم و آزار تو در یک لحظه زائل گردد **ابیات** باید که دل
استغنا بپرورد ؛ جز رنگ یگانگی نگیرد ؛ خود مطلب خویشتنی ای یگانه ؛ با خویش بساز دوستانه
مطلوب تو در بر تو پیدا ؛ تو در پی او ہمیشه رسوا ؛ او کرده ترا ہمیشه در بر ؛ تو کرده ز غم
خاک بر سر ؛ القصه تمام کاری نیست ؛ موقوف بخودشناسی است ؛ دل گذشت که
ای مادر مہربان تدبیری بفرما تا آن کمند الفت از گلوی من گسسته شود و آتش سوز
الم که از حد زیاده در باطن من بہم رسیده است فرو نشیند سرسوتی فرمود که ای پسر این
علاج بغایت آسان و مفید است تو بینا ہم بگوش ہوش بشنو و بعمل آر تا از ہمه این
الفت رہائی یابی اول خود را از ہوا و ہوس باز دار و اینہمه لذت و راحت دنیا
بی اعتبار محنت و اندوه پندار که زہر حلوا نما ست و این دنیا که بغایت بیوفا و ناپایدار
و جز طلسمی بیش نیست خوب ملاحظه کن که پدر و عم و برادر و پسرزاده و نبیره و یاران و
آشنایان تو که آنہا را از جان عزیز تر میدانستی الحال کجا رفتند که گاہی خبر ترا نمیگیرند پس چه

باقی و پاینده هست و زوال نمی پذیرد و همیشه بیک حال و بریک قرار است الفت با وی گیر
و صحبت با وی کن ابیات صحبت دلکش که بیزاری نمود * خواهد فانکش ز دور چشم تو
ربود * رو دل بیکی ده که در اطوار وجود * بوده است همیشه با تو و خواهد بود * ای از هستی خود
خبر نداری * در خویشتن گهی نظر نداری * با اصل خودت خورنده شد دل * بی منت تار سیمی
بمنزل * در کون و مکان هر انچه پیدا است * در ذات همه یکی هویدا است * مرغ ز دست ها
چو قطره در بحر * ابیات خیز و شهر خود ز سر بدر کن * در صافی و از کدر گذر کن * از موت
و حیات پشت کناره * کن خرقه هر که پاره پاره * دل گفت که ای ارشاد پناه اکنون
از طفیل شما الفت باطلی که در باطن من جا گرفته بود بدر رفت اما زخم نیزه های اندوه
که در سینه من رسیده اند اگرچه پیکان آنها بر آمده است اما جای زخم تا حال درد میکند
بار دیگر باقی فرموده علاج انها فرمایند که چگونه به شود سروتی فرمود که ای پسر احتیاط
تام واردی هست نهایت مفید اگر تو نیز شیر جان های سینه تو که از زخمهای تیر
الفت پاک خاک هست از و شفا یابد دل گفت که ای مادر مهربان اگر چه اختیار را
از خود دور کرده اختیار را پیش میگیرم با وجود آن لشکر غم از [illegible] بزور آورده است که
امیران باد احتیاط و هر انسان [illegible] و هر انسان آرام و قرار گسسته [illegible] درد
بی آرامی [illegible] انداز د سروتی فرمود که ای پسر این همه از دولت است اما اگر
ساعت بکوی را با خود بیگانه گردانی بی تردد تلاش این همه [illegible] از پیش نظر
بر طرف خواهد شد اشعار پاک را جای پاک میباید * خاک در جا
خاک میباید * پاک را گر بخاک آمیزی * شیر پسته [illegible]
گرچه از پاک شد پدید این خاک * پستی نیست خاک را با پاک * از طریق کفتن
گر ابلهی ادراکی * در حقیقت تو خاک تا پاکی * خانه تن خراب بین آخر
آتش خود در آب بین آخر * وقت اینست آنچه بتوانستی زود ترکن
ورنه زود و در یابی * دل عرض کرد که ای والده مشفق من ساعت بکوی که [illegible]
سروتی فرمود که این راز نهانی است قابل گفتن پیش هر نیک و بد نیست اما اگر کسی [illegible]

وطالب صادق باشد با و تلقین کردن واجب است بشنو ساخت تلخیها از آنها میگویند که
چنانکه من و آنشد کنند یعنی پیر را که نه گاهی زیاده میشود و نه گاهی کم میشود و آنکه از ازل و ابد ثابت است
ولا محدود است در دل خود جا دهد و همیشه در تصور او مستغرق باشد و خود را حالی و زود
باو کنید تا از کشاکش آمد و رفت دنیای بی وفا خلاص شود ابیات ای ذره یکی بمهر پیوسته
کم بودن کن شو ای قطره یکی بسیل پیوست چون کن شو ای دانه که خورشید بسوزانی گردید شو
ذره خاک چه مانده سر را بپر دل کن شو تا که دیده حق بین منفعت گزین پیدا کرده و جمال
هستی مطلق و همه صورت حقیقی مشاهده شود و بخاطر جمع پرستش صورت ظاهری
بر خود لازم گیر که عبارت از اعضای عنصری است که مراد از دست و پا و غیره باشد و در
منظر یک دست تکبر دارد و بر دست دیگر سنکه و در یک دست گدا و در دست دیگر گل نیلوفر
و بر سر هر چند رنگا و در هر دو گوش کنڈل و در گلو دوای طلا و در سینه کوستبه بین که
از همه صورت ظاهری با آن صورت حقیقی که بی حد و نهایت و بی نام آرام و نشان است و هیچ
تغییری و تبدیلی نمی پذیرد و علم و فهم را با و راه نیست رسیده از قید آزاده شدن در
فنا دیگر خواهی برآمد و دیگر ترا هیچ کاری با جهان بی بقا نخواهد بود هر که از پندار و غفلت
برآمده قطع تعلقات ظاهری و باطنی نموده است و هر عمل و فعل را از وجود می آید از حق میداند چرا
بینند هوا و هوس را از پیشگاه نظر برانداخته از گرم و سرد و از شادی و غم و از مذمت و تحسین
خود را فارغ ساخته است او از موحدان کامل خاص گشته شناسائی بسیار داشته است
اشعار بی منتهم به اتحاد و وصال بی حال حلول است مراد او اتصال این دوتا
با دو وجود نیست حق واحد و من موحد هم قل جلال دانا همانست که کردارهای ناپسندیده
و نکوهیده را به آتش عرفان و یکسان بینی سوخته چشمهای خود را از سود و زیان بسته دارد
و توقع ثمره آن ننماید از استماع این تلقین معرفت افزا دل و دیده دریا به سوی افتاد
و عرض کرد که ای مرشد کامل از طفیل شما از دریای عظیم الشان این عالم فانی گذشته
بر ساحل حقیقی رسیدیم ابیات منم رفت و حق آمده جای من فرو برد از من سراپای من
در دل و دیده و تنم همه حق گرفت همه حق شده زیر تا بالای من

خیالات دنیا و عقبی امین ؛ ز عین الیقین گر چه دل شد صفا ؛ ز حق الیقین شد لسان می کند
ترا آن دوئی سوز گفت ای ولی ؛ برون شو که شد جای تو جای من ؛ سرسوتی فرمود که ای پسر
الحال تو که نصیحت مرا بسمع رضا شنیدی و از آلودگی لذات جسمانی و خطاب نفسانی
پاک شدی بیراگ را برای تو طلب میکنم آنچه کم و بیش آلایشی در تو باقی مانده باشد دور کند
درین ضمن بیراگ آمده حاضر شد بدینگونه سخن سرائی آغاز نمود که برهمان عجب مردی حکیم و
فهمیده است که وجود آدمی را چه نازک و باریک پیدا کرده است و از رگ و گوشت و استخوان
و خون وجود را مرتب کرده بالائی او پوستی عجیب قرار داده اگر پوست نمی بودی تمام گوشت را
کرکسان و زاغان میخوردند و اصلا بردم فرصت برطرف ساختن آنها نمی شد ای برادر تو
بهمین اندیشه ما بقی تو استخوان و ریشه ؛ گر گل است اندیشه تو گلشنی ؛ ور بود خاری تو
همه گلخنی ؛ دیگران نیکی ها چه بد بلای در وجود آدمی پیوسته کرده است و یک لحظه از دست آنها
مطلق خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا و حرص می بینم هیچ یکی ازینقسم دیده نمی شود
که اصل حقیقت خود را شناخته در خود از خود بیخود شده باخود باشد ابیات
در خود چو بدیدیم بحر او ؛ چون پوست که غیر مغز خود نیست درو ؛ این قطره بحر آب ندارد لیکن
جز بحر روان نیست ولی صورت خودی ؛ گذر از دانه این دام بشکن ؛ نه واقف ازین
دزدان باطن ؛ که در جان و دلت هستند ساکن ؛ به هیئت همچو یارانه در آیند ؛ متاع
خاص تو هردم ربایند ؛ تو غافل از متاع خانه خود ؛ ندانی خویش یا بیگانه خود ؛ بسیج فهم
همی نازی همیشه ؛ چو طفلان میکنی بازی همیشه ؛ ترا بی تو بسی میخواهد آن دوست ؛ بیا در
دوستی گم شو همه اوست ؛ سرسوتی بدل گفت که عجب طالع مند واقع شده که
بیراگ خود بخود پیش تو آمده حاضر گردید بیراگ زود رفته با دل آویخت دل گفت که از
تشریف تو همه درد و غم از ظاهر و باطن من زائل شد بیراگ گفت که ای پدر دانا برای چه
غم و اندوه باید خورد و مادر و پدر و زن و فرزند همه بمشابه مسافران هستند در مسافر
خانه چند روز مردم آمده آرام گاه میسازند باز کسی بطرف مغرب و کسی بطرف مشرق میرود
تا بمثل درختان که در کناره دریا واقع شده اند از طغیانی آب بی بنیاد شده در دریا

می‌افتند و کجا کجا می‌روند یا مثال مردمانی که در کشتی می‌نشینند آن روی آب رفته سجانها
مختلف راهی می‌شوند ابیات ای دل تو درین زمان چرا بیخبری ؛ روزان و شبان
در طلب سیم و زری ؛ چون قسمت تو درین جهان یک کفن است ؛ آخر همه نگاهبان است
بهر چه باشی ؛ این دنیا را سر بسر خواب دراز دانسته اند که از غفلت و نادانی روی نهفته
ببینند تا همه خلاف و آراستی دنیا بر شما ظاهر شود اشعار بند را بند بند کن بابا ؛
سر را در کمند کن بابا ؛ شو برون از غبار وهم و خیال ؛ در اضافات و شک مشو بابا ؛
دل بسر سوتی گفت که ای مادر مهربان از حرفهای پیرانه‌گی دلم از کثافت الفت صفا
شده و آفتاب توحید و عرفان در باطن جلوه گر گشته از ظلمت هستی موهومی بر آورده
نورانی [illegible] و انش صورت ساخت ابیات موت اختیار کرده ؛ زمین‌دار
[illegible] نکو می‌برده ؛ مساوی گشت این و آن برابر ؛ برابر یافت گرده نکرده ؛ میان
تو و در تجرید او [illegible] تو شود [illegible] پرده ؛ تفهیم آنکه او این رمز و لاکش [illegible]
خود [illegible] پیشه نیست موجودی تو خودش باش ؛ ولی این نکته بس
تحقیق کرده سر سوتی گفت که ای پسر تو خود مرد عیال‌دار هستی راه در دستش پیر اگر با
راه و رسم عیال [illegible] دارو می‌باید که زن و کسی خود را که [illegible] نام وارد تمام
صحبت او را طلبیده در خانه خود بیار دل شد شده و از گفت که هر چه شما بفرمائید بجان
قبول دارم سر سوتی گفت که ای فرزندان تو شم و دهم و چیم و نیم همه قابل و گزیده کردار
و شایسته رفتار و اهل دل هستند اگر بگوئی پیش تو آمده حاضر شوند و پیر را الحضور
با [illegible] نموده باشند بیشک نام پسر دیدی تو که بجمیع اخلاق حمیده متخلق
و بهمه اوصاف علیه موصوف است بازان [illegible] در اینجا بیاید و او را دل [illegible] ساز
در [illegible] شده [illegible] و مودتها وکرتا و اینجا از حکم لشن بهگت پیش تو آمده اند
اگر بگوئی در خدمت تو حاضر باشند دل گفت که ای مادر مهربان من از فرموده شما
بیرون [illegible] سر سوتی افتاد سر سوتی دعای خیر کرد و گفت که [illegible]
[illegible] و دهارتا و زینت دلبری تو

خواهند بود انها را اینشد هست خود ساخته پادشاهی هر سه عالم را میکردید باشد اگر تو با
طریق سیتوائی گذرانید آن پورکهه و پرکرت که ازلی ستوائی تو نامراد و غریب شده
مانند اند آمده حاضر شوند بصورت اصلی خود که آشنا بود آشنا شده بشادمانی جاوید
بسر برند دل از استماع این حقیقت جان ترک کرده بیراگی مطلق گردید چون سرسوتی دید
که دل از بلاهای غیر و غیریت پاک شده گفت که ای پسر اکنون از کثافت خودی و
خودپسندی پاک شدی بیا بکناره دریای گنگ رفته به برادران خویشان خود آشنا شده
قرار ذات جمهور دانایان است تا وقتیکه در دل آدمی بیراگ پیدا نشود اگر هزار هزار زنده بود
نشاید دولت توحید صرف و گلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود بیراگ یعنی قطع نظر از
هوا و هوس نوعی شود که باز مطلقاً با نظر فنا نگذرانند و نظر ابهامات آنرا که فنا شوند
در فقر این است نی کفر و یقین نه معرفت نی دین است : رفت او ز میان همین خدا
ماند خدا : الفقر اذا تم هو الله این است : اندر مکان خویش نشستیم بی مکان :
این بی مکان چه بود که از غیر لا مکان : تحقیق دیده ایم [illegible] در ملک جهان
وقتی نبود غیر جان جان : از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خویش : اندر جهان جمله
پیداست بی نشان : چون کودکان بلهو و لعب از فریب نفس : این نقد بی بها
چه کنی خرج رایگان : از دولت حضور جدائی ز وهم خود : تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان :
بیرنگ و [illegible] مطلق وحدت ست بحر ذات : از بی نهایتی ست در امواج جاودان :
امواج او ز باطن او سوی ظاهر اند : امواج غیر بحر نمایند در عیان : غیر از نمود نیست
وجود تعینات : امواج را ز بحر [illegible] ست جسم و جان : از غیر دل مجوی اگر طالبی ز صدق
در دل ببین جمال خدائی جانیان : جانان درون خانه تو بیرون در چرا : بنشین
درون خانه جانانه یک زمان : بعد از نمود دانه ز اشجار ظاهرست : پیش از وجود
هیچ ثمر بوده در آن : بنگر نمود جمله ز بود حقیقت ست : تخمی ست ذات او که از و سر زده
جهان : آن بی بدایتی که نباشد نهایتش : در روشنی خویش چو شارق بود و نهان
بی نهایت وصل او همه بی همه بود : در خود عیان عین نبود و هست [illegible] : در بحر ذات [illegible]

ونیرنگهای ولی، چون قطره نمود زمین تا آسمان، رمز الآن گر کسی فهمید، کان الله لم یکن ... گشت کشف ایقین فزالیش شد، بلبیس فی الدور خاص حالیش شد، روغن از کنجد جبان در کش آتش از چوب خشک خود کرش، مغز میگیرد استخوان بگذار، دانه بگزین ز کاه ... گلشن توحید سرشته و دوا بست صاحب دلی، آنکه داند دیگرست و آنکه دارد دیگرست، آدم ار افتاده ... حق جلیست او، چیست حال قطره گر در بحر افتد از هوا، جوی ناپاک ار نشاید کار استنجا آن، چون به بحر افتد کند در جام سلطانش صفا

بعد از فتح یافتن راجه بیبک ساست را پیش انوشنکید فرستاد که او را طلبیده بحضور بیارد در راه خود بخود میگذشت که مرا راجه بیبک فرموده است که ای دختر تو چیزها را نمیدانی که کام کرده و ... شد و همه هر کیست خور و معلوم نیست که کجا مخفی شده مانده است و اینها که زیانکار و ستمکار و فریبنده بالنفس اماره بودند همه چون شعله خس اندک روشن شده بعد از آن کم کم عدم شتافتند و نتیجه ناهمواری و دل آزاری چنانچه می بایست یافتند و دل از دو ... فناوانی با فرزند همه ... دل داده چون شکر در شیر دران فتاده الحال قطع نظر از انها کرده بیراگی گردیده بدر از عالم تقلیدی بحر پشتان تقلیدی رسیده یکی ... ایشان سخت سست، این سخت ترا نظری یک لخت ست، هیچ نیست پاینده و برابر کردن، پر سخت حقیقت آر سیدن ناسخت ست، و هوا و حرص را ترک داده و از خودی قدم در راه بیخودی نهاده الحال قابل تجلیات انوار لایزالی شده و از ماضی و از مستقبل ... التفات افتاده گشته و از دو رنگی و دوئی خالی مانده، ما فات مضی و ما سیاتی فاین ... قم اغتنم الفرصة بین العدمین ... تا خودی که از و بریار ... شده مانده است بگشاید از پیش تو زود پیش او بیکید بر و همچنین ... سراپی داشت که در ... سردها و ساست در خور وساست از شرودها پرسید که ای نادر مهربان امروز ترا بغایت خورم و خوشحال و خندان می بینم شادمانی شما از چیست سردها گفت که ای دختر بعنایت ایزدی همه مخالفان که در زیان رسانی و آزار دهی نظیری نداشتند نیست و نابود شدند و قبیله راجه بیبک و لشکریان او همه جا بجا بجمعیت خاطر اقامت گرفتند

اکنون اهل ریاضت بگشاده پیشانی مرتکب بندگی حق تعالی خواهند شد حالا هیچ چیز
سنگ راه سالکان طریق حقیقت الحقائق نمانده از صحبت خوشدلی دمبدم در افزونی
ست سانت پرسید که ای گزیده کردار باری حقیقت پورکه را بگو بطرف دل چه طور متوجه است
سرودها گفت ای دختر پورکه از دست دل جهان آزار و محنت دیده کشیده است که از تحریر
و تقریر بیرون است از این سبب برای کشتن و بستن او مقید میباشد چه جای توجه و مهربانی
ست سانت گفت که پس معلوم شد که پورکه خود خواهش دارد که بر مسند سلطنت
نشسته فرمان روائی کند سرودها گفت که بلی از راه و روش او چنین مفهوم میگردد و همواره
با شما از کمال یکجهتی صحبت میدارد و محبت می ورزد از این رو بی پرده میشود که بادشاهی
تمام عالم بیگانه خواهد گرفت سانت پرسید که ای شایسته رفتار باری این با بگو که
در آن وقت ما که غافل سازنده عالمیاست الفت تمام داشته الحال با وی چه سلوک دارد
سرودها گفت که ما از سر تا پا تمام و کمال تخم بدی و بدکاری است اکنون چگونه بکار آید او
در قید خود نماید چه جای سلوک دیگر است سانت گفت که ما در جهریان حالا مشغلی
دل من شده الحال این را بفرمایند که پیند و بست دل در فرمان روائی پیدا آمد
سرودها گفت که همواره بچارنت انت و تمیز در کیفیت روح دیدن میباید با بیراگ
خیلی یگانگی و یکرنگی بهم ساخته است و شم و دم و نیم اینها همه در رونمی قیام دارند
و ستوری و غیره همیشه در مجلس خاص حاضر میباشند و خواهش مکتی یکبست از جهان زیاده
دارد رستگاری و آزادی از قید آمد و رفت این عالم ناپایدار میخواهد و در بستن و
کشتن ما و مود و اشت سنک و بکلپ کنگالیش هر یکی سانت پرسید
که اکنون دل در کرم و دهرم چگونه مقید است سرودها گفت از آن روز که با بیراگ
خصوصیت و نسبت اختیار کرده همه آرزوهای نیک و بد در گذشته و از جمیع افعال و
اعمال حمیده و ذمیمه قطع نظر نموده هیچ کرم از قسم سندهیا و غیره بخاطر نمی آرد
و همه را نیست و نابود دیده روی توجه باطنی بسوی صرف الصرف وارد ابیات معموره
نظیفانه نا مرهست ... دل خویش کرده تصرف ...

زن تن ندید بهانه نامرادست همیشه با تفکر و دوراندیشی بسر میبرد و دمبدم راهم دیدم که
چنین راه و رفتار دل تنگ گشته شکر نعمت ایزدی بجا آورده خاموش شده
ماند بیت ابیات تا آنکه شود پخته طعامست ای خام ٭ باید آتش نهی ته دیگ طعام
هرگه که طعام خام شد پخته تمام ٭ آتش به ته دیگ حرام ست و حرام ٭ سامنت رسید
که ای مادر غمگسار من باری این را بفرما که چون راجه مها موه از ضعف جنگ هزیمت
خورده مخفی شده بود هیچ جا اثری از وهم ظاهر شد سرودا گفت که ای نور دیده مگر تو
نشنیده که آن ابلیس صورت و بهائم سیرت مدهومتی نام شده یعنی کشف و کرامات را
بانواع فضائل و هنر آراسته بگوناگون لباس نیکان و پاکان پیراسته پیش دل
فرستاده تا او را فریب داده از مرتبه فنا فی الله و بقا بالله کشیده مقید و مائل خود سازد
کرامات لوکریه خودنمائیست تو فرعونی و این دعوی خدائیست یعنی هرگاه که دل
همین هیچ پیچ و لیچ باز دارنده از عالم آزادی و رستگاری ست مقید شود و دل پیش
و [illegible] داد و دیگر [illegible] قوی بنیاد شده بنظر قبول او خواهد افتاد و سامنت
گفت که ای [illegible] شنیدن این سخن آتش بیقراری در باطن من شعله افروز گشته زود بگو
که پیشتر چه شد سرودا فرمود که مدهومتی شده اندر جمال نام به یارا وسته آو [illegible]
پیش دل باین هنگامه که مذکور خواهد شد آمده حاضر گردید یعنی در گویائی شیرین زبان
عالم گیر و در مجلس آرائی و مزاج دانی بی نظیر و حافظ بید و پوران و چهار شهره [illegible]
گویا همه را در نوک زبان خود درآورده و حل کننده جمیع دقائق و داننده همه حقائق عالم
و عالمیان و در فنون شاعری او همه پیش پیش و در بی پروائی و استغنا چون دریا
بر زمین نشسته تماشای اندر لوک دیده و اظهار نمودن و دلهای مردم ربودن غرض که از تعلیم
مدهومتی پیش دل آمده گفت که ای صاحب دانا چرا اینهمه ریاضت و مشقت بیهوده
تمامی کشیده نظر بر جای بهشت که بجمیع اوصاف موصوف ست نگنید که در آنجا
هیچگونه نه کشاکش و درد و بیماری ست و نه آسیب مردن و زیستن و نه اندوه و فکر و [illegible]
و نه خیال بی آرائی و بیقراری بلکه آنجا شادی افزون از بیان و راحت و [illegible]

بی پایانست و سرود حوران و نغمهٔ پری پیکران که بغایت طرب انگیز و بهجت آمیز است
و تلاشش با همه درانجا بیسر است میباید که در چنین مقام و آرام متوجه شده قرارگاه خود
چون همگی بوی صحبت جاموه از باطن دل دور شده بود برگفتهٔ مدهوستی فریبیده پاره از
قرار خود برگشته میشود که دران وقت بابا نیز مشورت داد که این سده خوب میگوید نصیحت
این را بسمع رضا شنیده بعمل البته باید آورد مشکلی هم که از جملهٔ مصاحبان او بود اظهار
که راحت بهشت ازین ده چندانست که سده بیان آن کرده القصه دل میخواهد که
متوجه بطرف سدهٔ مذکور شود درین اثنا ساعتی از روی دوراندیشی متعرض شده گفت
که هزار لعنت بر عقل و شعور این دل که چون سیماب بیتاب و بیقرار است که هنوز حاصل این
که سد راه سالک حقیقی و طالب صادق میشود ۵ بهشت آنجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد ۵ ترک شاست که متصل دل الیته افتاده بود نیز از روی نصیحت
گفت که ای سگبخت اول خود از صحبت این گمراه گشتگان خلایق در گل و لای دنیا
چنان از پا افتاده بودی که مطلقا علاج برآمدن ازان بدست نبود آمد الحال که از کرم ایزد
برای آن کنار رسیدی این عالم ناپایدار بی مدار که دریای عظیم الشان است طریقهٔ جوگ و گیان
جهاز یافته بکار بستی خواهی که جهاز مذکور را از دست خود بگذاری و در دریای موج بهوگ دنیا وا افتاده
گرفتار گرداب خطرات و آفات حادثات گردی ۵ بیت را که خوب گفته است بیت
سایهٔ دوزخ و بهشت یکیست ۵ دل از استماع این کلام غفلت ربا و تمیز افزا از سجال خود آمده
مدهوشی سده را مذمت کرده بسوی او متوجه نشد و از پیش خود دور کرده ساخته گفت که
ای مادر قدردان بسیار خوب شد که از فریب او از جا نرفته و از پا نیفتادم ۵ گفته اند
که با غرض باشد ۵ بهر سالک همه مرض باشد ۵ اکنون تو خود کجا میروی همراه
بیار من خود آنجا مردم باری تو خود کجا خواهی رفت سانت گفت که من نیز برای طلب
روانه شده ایم که راجه بیبک برای پیدا شدن پربوده چندر بسیار تلاش دارد
آمدیم بر سر سخن چون دل از کثافت خطیئات جسمانی و از آلودگی لذات نفسانی و از غبار
اضافات در شهوات و تفرقات این عالم فانی پاک شده نور که نام یافت ابیات

انسان باریکیست در مغز و پوست ٭ او مغزی این آمد و این مغزی اوست
فرق خود از خدا هست حرفی کج و راست ٭ عاقل دانست خود خدا شد ای دوست
بزبان صدق و حال سخن سرائی کردن گرفت که این جهان فانی گویا دریاییست
بس عمیق و ما را در قعر آن آبیست بی حد و اندازه و طمع امواج آن و انتها و تمنا چون
گرداب دران وزن و فرزند مثال ماهی های کلان و غضب و قهر چون نهنگ اژدها و
ترشنا یعنی حرص چون سوال با وجود این همه آفات و خطرات زیان کار از توجه
دولت کشتی بهگت ... گذر کرده بر ساحل توحید و معرفت و عرفان رسید
قرار و آرام گرفتیم ٭ تا که از جانب مطلوب نباشد کششی ٭ کوشش
عاشق بیچاره بجایی نرسد چون به ... پیش او نزدیک رسید دید که گریه و زاری
میکند و میگوید که شوهر من که راجه ببیک پادشاه مرا مطلق ترک داده و از ...
خود بدر کرده بود حالا دل من نمیخواهد که روی شوهر ببیند ساتت گفت که ای عصمت ...
گله و شکوه شوهر خود کردن روا نیست باری کیفیت سرآسیمه گردیدن و آوار
یافتن خود ظاهر کن که در مدت کجاها ماندی و چه نوع گذرانیدی او ... گفت
چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طائفه هیچ مدان ... که از عنوان ...
افتادم حقیقت حال مرا بطرز دیگر وانمودند و زیورهای مرا تاراج کرده گرفتند
و میخواستند که داغ خود ساخته بجد متکاری نگاه دارند این همه آزارها که دیده و
کشیده شد همه از دولت بی پروائی و تغافل راجه ببیک بوده است ساتت
گفت که ای عصمت اطوار درین صورت تقصیر راجه ببیک هیچ نیست چرا که
او را بدشمنهای قوی کار افتاده بود و آن بدبختان چنان تنگ گرفته فریب
داده بودند که راجه را با چون تو صالحه صحبت اختلاف افتاد اما صد رحمت
شعور و اصالت تو که آنچه شیوه نیک زنان بود از تو بفعل آمد یعنی محنت
و تفرقه و آزار از حد زیاده بر خود اختیار نمودی و از وضع عصمت شعاری خود
برنگشتی ابیات نفس هر که دلیر میگردد ٭ اندرین بیشه شیر میگردد ٭ ...

بیچاره همچو رعایای نشود روبرو باو گاهی بالحال هیچ دیده اند و مغرور فریفتگی مکن
که دشمنان مقهور شده بعدم رفتند زود بیا و باش و بهر خود ملحق شد اونیکهید گذشت
برای ساتنت در راه هم در خورده بود او نیز درین باب میفرمود که چون راجه بیدیک
و پورکه دوستی ورزیده باهم نشستند و ترا طلبیده هرچه بپرسند در جواب آن اهمال
مکنی و تعجیل نمائی و تغافل نورزی و بی پروائی جائز نداری اما شرم و حیا دامنگیر میشود
که پیش هر دو بزرگ چگونه بی حجاب شده جواب خواهم داد ساتنت گفت که آنچه
کپیلا گفته است البته این عمل باید نمود و ازان غافل نباید بود چه اگر از فرموده او
رو تافتی از عقل دور است اونیکهید گفت چنانچه تو میگوئی کپیلا هم گفته بود سبحان
هرچه میشود بشود بهرچیز همراه تو روانه میشوم راجه بیدیک از سروداس پرسید که اگرچه
ساتنت را برای آوردن اونیکهید فرستاده ساتنت از دست جدا شده است
خدا داند که ساتنت او را تنها آورد یا نه سروداس التماس نمود که ای پاسبان عالم
ساتنت البته او را همراه آورده در اینجا بسکت فرموده بود که اونیکهید در جائی نابینا شده
که دیواله‌ها و پوست از ملاحظه ترک بدیا ور کهما پنهان شده مانده است حقیقت
آنرا بتفصیل اونیکهید بزبان خود آمده اظهار خواهد نمود الحال پورکه شما را طلبیده است
راجه بیدیک بسرودی پیش پورکه رسید نام خود را خود گفته از دور سجود نمود و
بجا آورده پورکه گفت ای پسر اگرچه در سن و سال من کلان هستم اما کسی که بعقل
کلانست بزرگ همانست چنانچه گفته اند بزرگی بعقل است نه بسال توانگری بدلست نه بمال
در پیش ساتنت اونیکهید را گرفته در جائی که پورکه و بیدیک نشسته انتظار میبردند
آمده حاضر شد اونیکهید از غایت حیا دامنگیر شد چشمهای خود را پائین کرده اداء
لوازم قدمبوسی هر دو بزرگ بجا آورد پورکه گفت چه جای قدمبوسی است چرا که او
بنده کا [illegible] راجه بیدیک اونیکهید را از کمال شفقت اشاره به نشستن نمود
[illegible] که از شوهر خود جدا افتاده [illegible]
[illegible] پسر [illegible]

وای کان معرفت یک یک روز برابر یک یک سال طی کردم اول رفته در صحبت کم فهمان
دین وقوفان افتادم معنی های نفس الامری مرا بنوع دیگر وانمودند اگرچه بید و شاستر را
شنیده بودند اما چشم دوربینی آنها که بغایت تیره بود بیان معنی و الفاظ مرا برعکس
از خاطر خود بیرون داشته در چار سوی بازار نشسته بحث آغاز کردند از انجا برخاسته
درسته های دیوالیه سکونت گرفتیم در انجا نیز چندین نادانان که از اصل هستی حقیقی خود
غافل بایند و معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد پور کهه پرسید که چندین جاها که
گردید در میان اینها هیچکس داننده حقیقت نفس الامری تو بود یا نه اوپنکهد گفت که
بکیفیت من هیچکس نرسید و بنظر انصاف بسوی کار من هیچکس ندیده و نصایح
مرا بگوش کسی نشنیده اگر برگفته من عمل مینمودند بر حال دیگران هرگز نظر نمیکردند
و در راه دوئی و دورنگی گاهی نمیرفتند پور کهه پرسید که باز از انجا کجا رفت اوپنکهد گفت
که بعد از گشتن راه دور و دراز در خانه شخصی وارد شدم که در انجا مصالح جگ
تمام و کمال مرتب بود و آنرا خانه جگ یا جی نامند سوم جگ دشمن جگ دست آویز
خود ساخته ساکنان آن خانه کرم را منظور داشته اند در خاطر من آشنا باشند
پیش جگ بدیا رفتم و از و جای محفوظ برای ماندن خود خواستم جگ بدیا پرسید که ماهیت
افعال و اعمال خود را بگو که چه شیوه داری و بچه وضع میگذرانی گفتم که عمل و فعل من
اینست دانی که مبدا و معاد هژده هزار عالم و بیچون و بیچگون و در همه و بی همه است
و آفریده کسی نیست و همیشه بریک قرار و آرامست و کننده نیست و لذت گزیده ثناخوانی
او ورد زبان دارم و غیر او را بود و موجود نمی شمارم این سخن مرا شنیده جگ بدیا سر
ما دانی در گریبان حیرانی فرو برده گفت که پور کهه کننده کرم را که هرچه از قسم نیک و بد
از دست او می آید و مطابق او شمرده باعث عاید میشود آنرا تو منظور نمیداری و از جمله
خواب و خیال می پنداری و پور کهه را اگر میگوئی مذهب ما با مذهب شما بغایت اختلاف دارد
اگر میخواهی که چند روز در اینجا بگذرانی پرستش نمودن کرم کرتا را پیش گیر و الا از و دار اینجا دور شو
چون راجه بیبک اینقدر ماجرا از اوپنکهد استفسار نمود بسیج فهمی جگ بدیا تسخیر کرده فرمود

که چون دو چکیده در چشم تیز او فرو گرفته از بیخت دیده در بینی بر روضه از بنفشه جرعهای نا شایسته
میگوید پور کهه که از اندک خواهش او دنیا از عدم بظهور آمده تمام عالم را مبدا و پنهان میسازد
در خدائی او شک نیست یعنی پور کهه کرم کرتا بمثل آهن ربا است و آن پور کهه اکرتا مانند سنگ مقناطیس
آهن را که جز جمادی بیش نیست در جنبش و حرکت می آرد همچنان آتما را که پور کهه اکرتا میخوانند
پور کهه صاحب کرم را چنین میکند چنانچه صورتها بازی از بازیگر در جنبش و حرکت می آیند

ابیات ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ؛ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ؛ ما همه شیران ولی
شیر علم ؛ حمله شان از باد باشد دمبدم ؛ از عناصر اگر چه این نی شد ؛ غو نا سه
نوا ورو کی شد ؛ نائی خود زنی بکن تحقیق ؛ شی کیست حق بکن تحقیق ؛ چون دیدبا را
دیده معنی بین و معرفت گزین و الفت لاچار کرم ها منظور میدارد و شرک در بود شهود
حقیقی می آرد **اشعار** این جهان بین زیک وجود ؛ نیست جز او کسی بهاک و وجود ؛
آنکه در اصل بود چون بیند ؛ بی وجود از وجود چون نیست ؛ آن دنیا نا پایدار مثل حباب بی
بقا نیست تاریکی و کدر و تنگ و اهل دنیا چون کان ازین جاه که از کمال بی هستی شراب
لذت جسمانی و خطاب نفسانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عنان تمیز از دست داده
و بخبر از خوبیهای بیچرا اند نیست بی ضد نیست که بمثش جهت بید و مطلق و بی رنگ و بی همتا
بیکر و بصفت علیم و بصیر و خبیر مانده اند و هر کسی جد و جهد از گلستان درستی و
راستی بسوی خارستان کجی و کوته اندیشی رانده آمده اند و از زمین دل درخت یکرنگی و
یک رنگی و یکجهتی را از بیخ برکنده نهال دو رنگی و دور بینی و دو دلی نشانده اند و میخواهند که
گل را از گل بشنوند **ابیات** تا چند بد اندیشی حقیقت هستی ؛ آخر چه گریزی ز حقیقت بجای
هنگامه نما خویش حقیقت هستی ؛ هر جا باشی پیش حقیقت هستی ؛ تن زنده ز روح و
روح از حق زنده ؛ زانی و دست ندید صاحبی در بنده ؛ کار است ترا معرفت نفس و وجود
هنگامه هستی چو نفس گنده ؛ جانان در جان ان زین تن پیدا ؛ لی من صفتی زیر ده من پیدا
در نیست دانه خود جهدی کن ؛ در دانه تو هزار خرمن پیدا ؛ نقشی که بجز الست تصویر بود پیدا است
در صورت آن نقش تصور همه پیدا است ؛ موجی که ز دریای حقیقت بظهور است ؛ از خود چو بود

وجودش دل ماست ❊ شخص ست همه آنچه بود عکس چه باشد ❊ خود شخص درین عکس نمود
واله و شیداست ❊ هم طالب و مطلوب و طلب گشته پدیدست ❊ آن عین که در باغ
یقین تماشاست ❊ هم عارف و معروف و عرفان ز سر شوق ست ❊ هم ناظر و منظور و ناظر
سامع و گویاست ❊ هم عاشق و معشوق و عشق ست ❊ اسم شاهد و مشهود و شهود
همه اسماست ❊ هم عابد و معبود و عبادت کن خواسته ❊ هم ذاکر و مذکور خود از بنده
سوالست ❊ در صورت ما فعل باالفعل فعالم ❊ این صورت ما نیست ولی صورت معماست ❊
غنچه خیال از گل جانان ترا ست ❊ ز ریاضت شوکه در ورشش درست ❊ صفت اگر
غنچه فرشده بماند ❊ دلبر از تو بریده بماند ❊ غوره چو تبدیل با انگور شد ❊ ظلمت او در فشت
دلی نور شد ❊ چون صفت جهل رود از میان ❊ چیست تخم علم دگر در میان ❊ خیز در ین
خانه چراغی بکن ❊ کلخن تاریک چه باشی بکن ❊ از در جان منزل جانان بیا ❊ جانب جانان
زتن و جان بیا ❊ از ره جان جانب جانان ره ست ❊ آن نه دراز ست نه آن کوته ست
کو طلب از صدق و ز اخلاص دم ❊ در ره اخلاص چو ثابت قدم ❊ گر بدرستی طلبت گشته
خود دگلست از غنچه ات آید پدید ❊ جهد باخلاص و درستی بکن ❊ کار بچستی کن و سستی مکن

حب الدنیا راس کل خطیئة و ترک الدنیا راس کل عبادة ❊ والدنیا جیفة طالبها کلاب
والدنیا غضب الله و طالب الدنیا عدو الله ازینقسم گفتگو نموده راجه بیباک
خاموش گردید لیکن ازو چیزی پرسید باز چگونه باید چه گفت او بیکجا اظهار نمود
که جای باید یا آهسته در گوش من گفت که اگر چه حقیقت مذهب تو بسکینت میرساند
و از دست گشاله آمده و شد اینعالم فانی میرباید و از جهنم غفلت و نادانی کشیده
در بهشت معرفت و جمعیت می اندازد و محرم حریم حرف الصرف میسازد اما
گوش زد معتقدان مذهب ما میشوند همه از کردن جنگ سیر خواهند شد و اینمعنی
باعث بی همردگی شوکت و جاه ماست ازینجهت ماندن تو درینجا نارواست زود بچیز
بجای دیگر برو باز ازانجا روانه شدم در راه میان که از جمله هم مجلسیان کرم کاند بود
بنظر افتاد همراه او روان شدم دیدم که طایفه بیا فسک نشسته حرکاتی منقوله میدیدیا

دست آویز خود ساخته بانواع دلایل و براهین مبرهن مینمایند نزد یکی اتهار فقیر عرض کردم که اگر
از روی مهربانی بفرمایند چند روز در خدمت شما بگذرانم پرسید نذکر اطوار و رفتار و گفتار تو
چیست گفتم که همواره حمد و ثنای آن حقیقت احدیت بی ضدیت مینمایم که یگانه ولی طیر
و قدیم و یکتا ولی نیاز و بی انتها و کرانی ست و همه موجودات و وجودات عالم سرگشته از و پیدا
شده باز در و ناپدید میشوند هیچ چیز دارای آب موج و در آب بوده یعنی که سیاه و سپید است
یک ورق ست نیالان با معتقدان خود گفت به عای نیک دریافته میگویند که پرستش
ایزد بگیتا میکنیم پس بهتر ست که در مکان با توجه ما خوانی میکرده باشد در آنجا گوپال نام
سوی یکی از مصاحبان میان نشسته بود گفت ای دیو باعث این چیز دیگر ساخته ایزد که کرم
را منظور نظر دارد و آنکه اگر با ایشان ست پرستش او میکنند شخص دیگر پهلوی گوپال مذکور
ایستاده بود گفت که ایزد که خود کیست و می ایزد که کجاست گوپال سوالی تقسیم کرده فرمود
که ایزد که دو نوع ست یکی آنکه تمام افعال و اطوار عالم بطریق ثالث و ساحی گشته می بیند و خود
هیچ نمیکند و همیشه بر یک قرار و آرام می باشد و ایزد که دوم یعنی جمال صحبت ما موده گزیده
هر فعلی که از قسم نیکی است نیاید و هر عملی که از جهت عقل اخیر یا شر که از و وارد میشود ثمره آن به
ما بر میگردد ایزد که از او خود به هیچ فعل و عمل نیک و بد و خیر و شر میل دارد نه الفت میتواند
از همه خواهش و آرزو منزه و مبراست و ثمره افعال نیک و بد و مکافات اعمال خیر و شر
با این ایزد که ما موده الفت و محبت دارد میرسد ابیات بودی و نمودی ست در این صور
رستها ‡ بودش همه حق دان و نمودش همه حق ‡ تعین ذات و تعینش چو صفات ‡ که
شده ظاهر و باطن ذات ‡ تعین عین ست و عین ذات و صفت ‡ او ست بر تر ز و
ذات و صفت ‡ جزو و کل را بکل بکل بنگر ‡ جزو و کل هر دو در کشیده سر ‡ کل کل
و حرف بود بوده ‡ جزو و کل را از وجود بوده ‡ کل چو خواجه و جزو ها بنده ‡ هر دو بر کل کل
پاینده ‡ هر که در کل کل فرو رفته ‡ خواجگی بندگی از و رفته ‡ چند بیتی ز مذهب و طریق
وصل روح و جسم لیکن تحقیق ‡ مغز با پوست بود در دانه ‡ هر دو بیرون شده ز یک خانه
جسم تو در وان جان بوده ‡ جان تو سر جان جانان تابع ده چون شجر بوده تو در دانه ‡ دانه خویش دیده یا تخم اصل

این میوه چهل دانه بگیر ⁂ لیکن در میوه اندیشیت دگر ⁂ باز در میوه ببین همان دانه ⁂ پس زمینگاه هم
هست این خانه ⁂ طلا هر خود بخاک بسپردم ⁂ باطن خود به پاک بسپردم ⁂ خاک خود را اینجا
خود دادیم ⁂ پاک خود را بپاک خود دادیم ⁂ مطلب تو درون تو باشد ⁂ تو کجا که برون
باشد ⁂ نیست زیور اگر طلا نبود ⁂ صفت ناخوشی آشنا نبود ⁂ جان جان جان
جسم و جان باشد ⁂ گر برتر ازین و آن باشد ⁂ جسم و جان را دلی از دوست نمود
دوست بی این و آن بخود موجود ⁂ خالق خلق بی حد و لی هو ⁂ خلق در خالق است خالق چو ⁂
راه خود را ز خود نمی یابند ⁂ همه در خواب جهل میخوابند ⁂ واجب آید چو شخص ممکن عکس ⁂
عکس در آئینه بود خود شخص ⁂ ممتنع چیست غیر مرآتی ⁂ عکس و صفتی و شخص چون ذاتی
راجه به پاس از او چونکه این حقیقت را شنید و دعای خیر در باب گوپال سوامی کرد و گفت
که معنی حقیقی بید را خوب فهمیده از خود بخود رسیده است چنانچه که در بید آورده اند که
عالم مثال درختی است و بر آن درخت دو مرغ بر یک شاخ قرار گرفته اند یک مرغ میوه
رنگارنگ از شاخ مذکور با نواع لذت میخورده خیلی لاغر و ضعیف دانه و مناک میباشد
و مرغ دویمی بطریق ثالث ساچی پهلوی او نشسته کیفیت همه به تماشا میکند و هیچ چیز
نمیخورد اما فربه و آسوده و همیشه خوشوقت و خیال میکند راند هر که میداند میداند
ابیات از شش جهتم روی نمودی آخر ⁂ از هر طرفی دلم ربودی آخر ⁂ بیرون و درون
جلوه گری میدیدم ⁂ بر تحقیق آمدم تو بودی آخر ⁂ لاحمد و دوست ذات آنرا صفات
ذات تو دل ذات بود در درجات ⁂ ذات تو دلی ذات ترا نیز دلی است ⁂ بنشین بتوجه
دل دل بالذات ⁂ بعد که از او شکفته پرسید که باز از اینجا کجا رفتی او چنین گفت که
آنجا که در مکان بزرگ بودیم که از جمله حاضران پنڈتان شاستری میباشند رفته دیدم
در میان خودها بحث علم میکنند و با نواع برهان و دلیل و مثل حیوانات غوغا دارند که دیگری
را تمیز نمی ماند که چه میگوید و چه مطلب دارند و در پنڈتان شاستر که بحث هر نوع در علم بحث
قرار یافته است با دو یگر و جلسه و تنبه از جهل درجات و درجاتی که پیر و مرید با خود نشسته
مذکور آنها ان و آن نشان میکنند دبیجا بنشست و انفت میفهمانند آنرا یاد میگویند و در مکانیکه

دو کس جاهل شما بحث علم نمایند و حرف یکدیگر را بقرار واقعی مفهوم نکرده و بی معنی نبرده
از روی خودی و خودپسندی هنگامهٔ جنگ و جدال در پیش گیرند آنرا نکره خوانند و در گوشه
که رود بدل عیب جوئی و زشت خوئی و گفتگوی غلبیت و زخمه روئی در میان داشته باشند
آنرا جلپ بینا شد و در سخنهایکه بیشاستی بی وقوف خود را از جلپ دور بنیان و دانش اندوزان
دانسته باشند وانرا و درویشی و دانش اندوزی عاری و تهیدست نا داده بهره شده بود و
بحث بکنند آنرا ستنزار دانند و حرف را تحقیق ناکرده و تحقیقت چگونگی او نرسیده بطور دیگر
وانماید دندهب دیگران را نه پسندد و سخنهای اصطلاحی بحث بکنند آنرا جبل گویند و شخصی که
از کسی سوال چیزی نماید و در جواب آن دیگری زبان بتحقیق نگشاید و دل از شنیدن آن بیچ
رنجیده و آب دیده شود آنرا جات نام نهاد و ندا و سکیند گفت که به کیفیت نفس الامری این
شش فرقهٔ مذکور خوب وا رسیده تحقیق کرده دیدیم اما از هیچ یکی بآرام یافتیم نه شما طالبانرا
مسن گردید ابیات بجزی چند ز خود تحقیق غیب شنیدند بر خم شیشه ده و شوند از پیدا آگهی از
پا و شوند از حیرانی رسند بعضی ها در میان یکدیگر که هشت ابلکار و آن ابلکار ... پیدا لو
پدید از گشته و شنید و سریس و روپ و رس و گنده پنج تن ماترا و سوای زمین آسمان
و باد و آتش و آب که هر از پنج تت باشند غرض که ازین نوع هست و چهار تت عالم را
پیدا میکنند پس درین صورت بود که اهلی شده هست چون دران تفلیس رسیدیم و اشنا
از حال من کردند که چیستی و کیستی و چه اوضاع و اطوار داری حقیقت خود را آنچه منظوری
بود اظهار نمودم که سپاس و ستایش آن تا در چون و بیچگون میکنم که مقصود آفرینش همه
اوست و غیر او در وجودی و بودی نیست و او تعالی و اعلا بالذات و صفات مکمل است
بمقتضای لا موجود الا هو و لیس فی الدارین غیر الله و کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام و این عالم نمود که معدوم حقیقی است از و در وی بود موجود و منشا هر
اشعار همه عالم چو برگ و بار و شجر از یکی دانه این همه زده سر و این همه رنگهای بر
گشته ظاهر بوده روی و رنگی و نه شکست با کسی نه بد خار و گل را از آب هست
نیست خبر را بجز وجودی نیست خار و گل هرد و جز نمودی نیست باز در چوب ...

که یکی را خوراک میگردد ؛ بکشش از چوب جلیستی از خویش ؛ صاف کن روی از غبار خویش
زیر هر صحن خانه چاهی دان ؛ چاه را سوی بحر راهی دان ؛ آب از چاه صحن خانه برآر ؛ کوزه
خود ز آب خود پُر دار ؛ این را شنیده بعضی آتش قهر و غضب برافروختند و بعضی ها
فرمودند که این بو الفضول نامعقول بیباک ست ازینجا دور کنید از قدیم همینطور
پیدایش عالم ست این میگوید که از نور کیمه کر تا بظهور می آید و بعضی ها میگفتند که
این عجب کم فهم و کج بین و کج رو و کج دان ست الیشر یعنی خالق را در خلق مینماید و خلق
نمود محض مطلق میگوید این عالم از ما با وجود آمده ست نور کیمه چه دخل دارد را چه بابا
این نوع حقیقت از زبان فصاحت بیان او چون شنیده گفت که هزار ایست
بی دانش و شعور ترک بدیا با و چراکه بی برکت و بی پاک اینها همه او بادان کاران نیستند
این عالم بیبقا فانی ست هر چه می بینیم همه معدوم خواهد شد تا وقتی که صاحب نظر نمی شوند
کیفیت اینها نمی توانند دید دریا را در موج و زنور را از طلا نمی توانند دید ابیات ای بابا همه
از خود بی خبری پیدا کن ؛ از خانه بود خود دری پیدا کن ؛ این بار خودی که تخت بر پشت تو شد
بگذار ز پشت با خبری پیدا کن ؛ چنانچه کسی ریسمان در تاریکی افتاده که هر که بیند و مار خیال کند
و صدف را نقره پندارد و سراب را آب انگارد اینهمه از کمال جهل و نادانیست اما از روی
صدق و تمیز بعرفان حقیقی آشنا گردد چیزی را که باقی و پاینده ولا یزال و بر یک قرار و
بیک حال ست بنظر تحقیق تحقیق کرده بداند که این عالم نمود از وجود اوست باز در وی باز میگردد
و هو حق و رزاق مطلق ست اشعار نباشد بیقراری را در رواه ؛ ز درگه اوست دست
عقل کوتاه ؛ نه نزدیک و نه دور و علاوه ولی غیر نباشد جدا و ز او اندر کسی سیر ؛ از اطراف
و جوانب پاک و خالی ؛ نخواندش جنوبی و شمالی ؛ نمود او ز بود اوست پیدا ؛ وجود اوست از نمود
شد هویدا ؛ بهم در هم ز خود در خود نموده ؛ بصورت شد معنی آنچه بوده ؛ حقیقت چون نهان
اندر عیان شد ؛ عیان شد از نهان نامش جهان شد اما ازین هیچ بکاری یعنی تغیری
و تبدیلی با ور وی نمیدهد چنانچه از آسمان ابر شده بارش مینماید و گلهای رنگارنگ و میوه ها
گوناگون پیدا میشوند و باز پیدا شده بعدم میروند در ینصورت بآسمان هیچ بکاری یعنی

نمی‌رسد همچنان از نور که این همه نمودات که نابود و موجود نماست از عدم بوجود آمده باز معدوم
میگردند بیشتر بصفت الآن کما کان بی همه و در همه و از همه منزه و مبراست و از دریافت
عقل و قیاس و وهم و گمان برتر است و معنای لا یعرف الله غیره ابیات از عقل و دلیل
و لب زبان پیدا ذاتی که به پیدائی و پنهان پیدا در آئینه روح و دل و جان پیدا
چون پرتو مهر و ماه تابان پیدا مجمل رمزی که آن شده مفهوم است جزوی جملی گذشت
از آن معدوم است در افزونیست توده جمل به توده تا آنکه مفصل نشود معلوم است
راجه بیبیک چون این حقیقت را بدینگونه که مذکور شده اظهار نموده خاموش گردید نور که از
او پیکمه پرسید که باز از آن مجلس برخاسته کجا رفتی او پیکمه التماس کرد که جماعتی از
مجلس مذکور را مانند ولی تمیزانه از عقب من رسیده و پدید ند و میگفتند که این راه نماینده
گمراهان را گرفته در قید کنید که معدوم شدن اعتبار وجود عنصری کلست و این سایه
دروغ را بصورت راستی ظاهر میکنند غرضکه اکثر از وزیر نور که با آن پیر [illegible] و آراسته
مینمودیم خود را از من کشیده گرفتند و من حیران و افتان و خیزان در آن مقام [illegible]
گرد [illegible] واقع شده است و آنجا کیمیا سکونت دارد رسیدم از درون [illegible]
[illegible] فروش [illegible] در دست گرفته برای نگاهبانی من حاضر شدند
و آن معتقدان ترک [illegible] از دنبال من دور کردند راجه بیبیک گفت که [illegible]
و [illegible] چگونه جانی میداشت تو از جمله مقربان همین درگاه هستی و از
حقیقت گذشته و آینده و حال آگاه هستی او پیکمه گفت چون [illegible] که در [illegible]
بوده با [illegible] حال پریشانی و بی سر و سامانی دید زود آمده در پای من افتاد و تسلی نمود
و [illegible] برای بودن من مقامی بغایت رعنا و زیبا عنایت فرمود نور که باز [illegible]
گفت پیرکه ترا از روی بی انصافی و بیدانشی منظور نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت
میدارد و بطور خود درین عالم موهومی که نمود نیست بود نما اصطلاحی از خود تراشیده
و قرار داده مردم نادان را فریب دهد و از راه راست و درست گردانیده در دشت
دورنگی و نار راستی اندازد و قادر بی نیاز را در چشم خواری و بیزاری میگذارد و ساکن

وساکن دوزخ وضلالت وخجالت میسازد ابیات هرگاه چیزی لائق اطلس نبود ٭
لعل و گوهر مناسب خس نبود ٭ عرفان گهر و گهر شناسی باید شناس گهر شناس
هر کس نبود ٭ جاهل چو رسید بجهل رو باید کرد ٭ برقع برخ سخن فرو باید کرد ٭
با هیچ مفهم لاف معنی چه زنی ٭ طفلانه بطفل گفتگو باید کرد ٭ چنانچه در بید مسفر باید
شخصیکه کج رفتار و قلاب و بدکردار و مردم آزار و تیره دل و قمار و غیبت کننده
بی دیانت و عیب جوی مرتاضیان و ملامت نماینده راست کیشان و منکر از
حالت عارفان باشد او را در آتش دوزخ جا دهند که تا قیام قیامت درو
افتاده باشد اشعار خوی بدشان تار صفت در جانست ٭ یعنی دوزخ
خانه ناپاکانست ٭ آراسته دل بخلق نیکو باغیست ٭ اینست بهشت
خلوت پاکانست ٭ خوی خوش و اخلاق خوش جنت و باغ ٭ خوی بد وادهد صاحب
بدت دوزخ داغ ٭ فانی شده که با حقیقت باقیست ٭ زین هر دو صفت مانده
خوبی کبر و داغ ٭ آن آنجایی که همه بجویند ٭ از هر طرفی نشان و راهش گویند
پیوسته بدریا بمثال ماهی ٭ گرد در نگری ولی در او بینند ٭ در تست هر آنچه دلی تو در
جان و تن ست ٭ این جان و تنت وجود آن بی بدنست ٭ رو ترک ز غیر خود
کن و بی از خود ٭ در مشرب آن خود بخود آمدنست ٭ در عالم فقر راستی پیشه بکن
از صدق و صفا و حال اندیشه بکن ٭ از بهر تراشیدن این کنده نقش ٭ میکن
تسلیم و رضا پیشه بکن ٭ پورکمه تمام حقیقت مذهب و کیفیت شاستر ها را
شنیده از آغاز هستی موهومی پاک و صاف گردیده صورت اصلی خود را
که بغایت نورانی و روشن و لطیف ست بچشم معرفت در خود بخود دیده قائل
هستی حقیقی شد از او ویکهند رسید که الشر را میگویند بواقعی خاطرت ان میپرسی
بکن او میکند خنده کنان گفت که نام خود را اگر کسی نداند با وجه گفته شود ابیات
آنرا که لباس خود پرستی شق ست ٭ بیند همه حق است و حق در حق ست ٭
انسان که بغیر صورت حق نبود ٭ داند حق ست گر نداند حق ست ٭

عالم که سراپا چو یکی مرآتست ؛ زان روی پر از وجه حق و آیاتست ؛ آدم که بگفته ما
دانش نبود ؛ داند و انست گر نداند دانستست ؛ هر موج که از جنبش دریا پیدا است
در نشو نمائی خود بجز دیگری یکتاست ؛ بر دانش و نادانی او حرفی نیست ؛ داند
دریاست گر نداند دریاست ؛ آنرا که بذات و صفت بیچگونی ؛ در خود یابی اگر
ز خود بیچونی ؛ این برف ز آب کی جدائی داری ؛ دانی او نی اگر ندانی او نی ؛ ذات
همه بر نقاب جامع در تو ؛ زان نور حقیقت است لامع در تو ؛ در ظلمت شک هیچ نوری نبود
بی نشانه توحید سر دری نبود ؛ هر چند وجود خود کن بگذری ؛ جز ذات صفات را نه دوری نبود ؛ حیا
و در بند لباس جانی ؛ در وصل و حضور صفت سبحانی ؛ شاهی دگر نشسته در پای
گنجی و نهاده روی در ویرانی ؛ نور که فزود لوا از روی مستحضر یا از مبدا هر الست
سیگونی چگونه باور شود که این حرف راست است او بگفته گفت که مظهر اسرار الهی ا
چنانچه زیور را از طلا بعید نمیتوان گفت و هیچ را از آب جدا نتوان دید چنین الست
از تو جدا نیست ؛ اگر جدا میبودی حد لازم می آمدی و مکان ثابت میشد
و در جهت قرار یافتی او بیحد و لامکان و بی جهت است از حیرت خلقت بابا و ابد
از تمیز از دست داده خود را جدا می پنداشتی اکنون که تمیز بهم رسانیده و
ترک الفت بابا و ابد با کردی بخود در خود ببین که غیر ذات پاک چیزی دیگر نیست
اثبات گشتی چیز خود فنا بقا باقی ماند ؛ چون زخم که به شود شفا باقی ماند ؛
بشتاب میدان زانکه در ان نیست شکی ؛ هرگاه خودی رفت خدا باقی ماند ؛ کثرت
از وحدت نیست ای دانا ؛ مختلف زیور و یکیست طلا ؛ چون نه از زیور شوی
طلا باشی ؛ واقفت از عین دیدها باشی ؛ صورت از معنیش گرفته وجود
معنی از صورت آمده بشهود ؛ هر که از دیده سوی دید شده ؛ معنی از صورتش
پدید شده ؛ ما چو لفظی و او چو معنی ماست ؛ معنی ما ز لفظ ما پیداست ؛
ما نی ما هم او ما هم ؛ پس چگونه اگر نگوید دوی ؛ عارف و معروف بمعنی یکیست
آنکه خدا را الست شناسد خدا است ؛ نه خاک اند و نه آب اند و نه باد اند و نه آتش ؛

بحقیقت همه نور خدا اند ؛ چنانچه یک آفتاب در آسمان طلوع میکند و عکس آن
در آب مینماید اگرچه اندر دو صورت دیدنی یکی بالا و دیگری در آب دیده میشود اما از روی
معنی یکی است چه شد که در و [illegible] همچنان از [illegible] و صحبت ما از حقیقت اصلی
خود جدا افتاده [illegible] نور که در همه [illegible] نام الهی باید والا همه ذات پاک واحد
است [illegible] ؛ [illegible] نیست [illegible]
در [illegible] عین [illegible] [illegible]
بار [illegible] گفت [illegible] ذات لا محدود [illegible]
و [illegible] قرار [illegible] من خود [illegible] افتاده
[illegible] گفت [illegible] خود را خوب [illegible]
و خود را [illegible] که تو [illegible]
[illegible] دریا [illegible] گوناگون برآید ؛ [illegible]
[illegible] چون برآید ؛ چو آن دریا همچون موج زنان شد حباب آسا [illegible]
[illegible] این [illegible] آن همچون شده ؛ این نمیدانم چرا و چون شد [illegible]
[illegible] که حقیقت این حقیقت خودی گذار [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] اعتقاد درست نموده و از خودی گذشته [illegible]
[illegible] و دانا و توانا کیست و در لباس تو [illegible]
اسم [illegible] طلسم است بدن ؛ آن کدام است که میگوید من ؛ غور در خویشتن [illegible]
چند چون عالم جسم و راهی راه رسمی که مجازی باشد ؛ عالم طفلی و بازی [illegible]
این عبادات [illegible] همه ؛ [illegible] گذارند همه ؛ راه دیگر بود و [illegible]
عارفانه حقیقت [illegible] بزرگی [illegible] اگر حقیقت تو [illegible]
اگر حق است حق یکی بود نه دو [illegible] نیست اگر آن حق است خلق [illegible]
و اگر خلق است حق نیست من و تو کرده آدمی [illegible] و تو [illegible]
من و تو ؛ خاک و آب و آتش و باد و هوا [illegible] قیاس [illegible]

درکنده وکنده را در آب بگذارد و آب را در رس ورس را در آتش رفتن ده و آتش را
در روپ و روپ را از باد و باد را در سپرس و سپرس را در اکاس و اکاس را در شبد
و شبد یعنی آواز را در تربده اهنکار و اهنکار را در مهتت و مهتت را در مایا و بعد از
معدوم شدن مایا چیزی که باقی بماند آن خود تویی که چنین لطیف و خبیر و عالم و دانا هستی
ابیات درحقیقت بود و نبود محال ؛ نیست موجود غیر او این قال ؛ حق مطلق
دلی که تشد بود ؛ در گل خود همه گل تو بود ؛ جان عناصر او بود تحقیق شد تحقیق شد ؛
از پنج عنصر شد جهان آن پنج از حق شد عیان ؛ حق را برون زین پنج دان تحقیق شد تحقیق شد ؛
جان غیر حق هیچ است جان تن هیچ بین اثبت جان ؛ بی حق کجا این وجه آن
تحقیق شد تحقیق شد ؛ داند گر آگاه بود در صحن دل جای بود ؛
تا سحر از ان راهی بود تحقیق شد تحقیق شد ؛ گویا تویی شنوا تویی در ملک تن یکتا تویی
دانا تویی بینا تویی مبین بان بگو همین بون بگو ؛ دانای جسم و جان تویی سرچشمه
عرفان تویی ؛ بی جسم و جان جانان تویی مبین بان بگو همین بون بگو ؛ تخم
این پنج عنصر آن دانست ؛ برتر از پنج زان همه دانست ؛ شجر از دانه گرچه
شد پیدا ؛ دانه باشد ز بیخ و شاخ جدا ؛ دیده حقیقت بین و چشم تمیز را
وا کن و آیینه نست ها را که بالا مذکور شده بمراتب معدوم بینداز و ببین که تو
قطره از دریای بیحد و بیرنگی و دانه از انبار احدیت بی ضدیت هستی که در خود شکل
ز مطلب خود بر شو ؛ چشمی داری مباش خالی چو حباب ؛ نه از شرقی نه از غربی
از ارکان طبیعی ؛ نه از سجری نه از بری نه از افلاک گردانی ؛ نه از هندی نه از سندی
نه از رومی نه از حبشی ؛ نه از ملک عراقی و نه از طرف خراسانی ؛ نه از خاکی نه از بادی نه از آبی نه از
آتش ؛ نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانی ؛ مکان تست لامکان باشد نشانت بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی ؛ هو الاول هو الآخر هو الظاهر
هو الباطن ؛ بخشش باید و یا سن ... دگر چیزی چرا خوانی ؛ دویی را گر بدر کردی ز خود
در خود دگر بر کردی ؛ یکی بینی یکی گویی یکی خوانی یکی دانی ؛ وقتیکه راجه جنک با نظر

را تلقین نمود تمام و کمال کسافت دوئی و چرکینت مائی و توئی از سینهٔ او بدر رفت
ـه رفت بر بعبود و یکی جمله صفات بشری او که همان ذات بود باز همان ذات شد
پیوسته با تمیز هست انت کوشیارن و خود را بیخود در خود دیدن گرفت هر چند که کاوفت
جز حق دانا در لباس خود غیری نیافت درچنین هنگامه بنده وسهاس آمده حاضر شد التماس
نمود که در البشن بهگت فرموده است که پیش او یکجا راجه بیبک بر و آنچه که مطلب و مقصد
اصلی ماست بآن هر دو عزیز اظهار نموده تو در سینه نورکهه که اکنون چون آئینه از زنگار
غیر و غیریت مصفی شده است در آمده اقامت نمائی از همه نیز و یکی او یکجا گفته گفت
گرامی مادر مهربان بشن بهگت گفته است که ترا وجود عنصری نیست که از اجتماع مرد و حمل پیدا شود
اما راجه بیبک در تو بنظر خواهش دیده است من از صاف دلی پی برده ام که همان از یک نظر
خواهش ترا حمل مانده است پس از تو یکی دختر بدیا نام و یک فرزند پربوده چندر نام پیدا
خواهد شد درین باب امر من اینست که آن دختر بدیا نام و آن پسر پربوده چندر را از زرد
بیده وسهاس در سینه نورکهه نشانده تو با شوهر خود پیش من بیائی او یکجا گفت بلی ما را
حاصل شده ام بموجب حکم سری بشن بهگت همچنان بعمل می آرم بعد ازان بدیا از عالم
عدم بوجود آمد مثل شعاع برق درخشید و سینه نورکهه را شگافته در آمده آنچه پاره آثار از کام
کرده ولوبه و مد سر و جهاموه و غیره که در دل نورکهه مانده بود همه را دور کرده پر نور
گردانید روی حق جو اندرون آمد ماهی باز در برون آمد راست گویند ظلمت ماهی
نتواند بنور همسائی بعد ازان پربوده چندر تولد شد از پیدا شدن او این تمام عالم
بیگانه چون نقش بر آب بلکه عین آب نمود ابیات عالم الهیست کجا نقش بر آب
گر نقش برابی بتو گفت این چه حجابیست عالم اینجا ست آفتاب تمام همه جا
آفتاب سایه کدام العالم علم الحق الحق بالحق لفظ ما اعتبار عتبیست همه ملحق است
آنچه در نظر هست در خود نیست جز خدا در باب امر [illegible]
آنچه منظور صاحب نظر ست ناظر وقت و نور بصر ست اگر از غیر [illegible] گذر
کرده آن گدا پادشاه دیگر و بر ست هست مقصود [illegible]

سبیسر پشنر ست ؛ از درد جسم و پایه بین در خود همه حق نیست آنچه در نظر ست ؛ زانکه
ما صورتیم او معنی ؛ لیس فی جبه غیر حق یعنی ؛ او عیان با خود نهان با ما ؛ ما نهان
با خود و عیان و یم ؛ گفت گو نامی ما زبان بود ؛ اوست گویا و ما زبان و یم ؛ صرف
حال و حلاوت صحبت ؛ شادمانی و شادمان و یم ؛ نورانیست و روشنی پربوده چندر
بمثل هزاران آفتاب پدیدار شده گویا همه عالم پر از انوار و نور زار گشته درین ضمن
باواز بلند گفت که ای نورکهه من پربوده چندر هستم پیش تو آمده حاضر شده ام بر حال
شنو و بران کمر جهد بر بندم و در انجام آن کوشش نمایم نورکهه بتمام اشتیاق و از
نهایت شوق او را در بر خود گرفت از ملاقی شدن پربوده چندر هر قدر تیرگی
و تاریکی که پنهان شده مانده بود فی الفور معدوم گردید و محو متلاشی شد بزبان حال
با این ترانه مترنم آغاز کرد ابیات همسایه و همنشین و همره همه اوست ؛ در دلق
گدا و اطلس شه همه اوست ؛ در انجمن فرد و نهانخانه جمع ؛ بالله همه اوست ثم بالله
همه اوست ؛ تا چند حدیث جسم والعاد و جهات ؛ تا کی سخن از معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه دو ذات ؛ این کثرت وهمی ز شئونست و صفات ؛
نورکهه از کمال شگفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی بشن بهگت ازین
گرداب عالم فانی که دریاییست بغایت تیره و مکدر و عمیق خلاص شدم اکنون ما سوا
ذاتی که مطلق و قدیم بی جهت و طرف ست الفت نخواهم گرفت هرگاه که از خار و خس
سجار و تمیز خانه دل را که بیت الله بر عرش الرحمان ست از خس و خاشاک غیر و غیریت
رفته پاک و صاف کرده باشم باز پیرامون آن امر شنیع که گذارنده در دام دوبینی
و دو نیمی ست و نشاننده در گلخن مائی و منی و تویی ست نخواهم گذاشت از دولت
بشن بهگت قایم مقام فنا فی الله و بقا بالله گشته از خود در خود بیخود آگاه شدم و سالکین
مالک سرتگی گشتم ع با فقر و فنا آنچه سر انجام گرفت ؛ از خود برهید و با حق آرام گرفت ؛
مرغی زیرک چو از قفس بیرون شد ؛ دل از هوس دانه آرام گرفت ؛ ما را که تمام با فدای
حق نیست ؛ ما رفته حق مانده بجای حق ست ؛ بی پروائی از دین و دنیا در ما ؛ از فقر فنا

غنای حق ست؛ ان الله لغنی عن العالمین چون سری بشن بهگت دید بود که از آلایش
مائی و منی و از شمار دوئی و کثرت و از کثافت هستی مجازی پاک شد چون قطره
به بحر بیکران هستی حقیقت فرو رفت و هیچ آلودگی الفت دنیائی دون درو نماند
خود سوار شده پیش بود که آمده گفت که از مدتی مدید از ین نعمت عظمی محروم مانده بودی
اما خوب شد که همه دشمنان و مخالفان غیر طریق سلوک تو نیست و نابود شده
بخاک برابر گشتند اینمعنی باعث آرام خاطر اینجانب گردید بود که از روی صدق
و از کمال عقیدت در پای بشن بهگت افتاده التماس نمود که اکنون از دولت شما
منکه خود را در خود گم کرده بودیم یافتیم و خوب شناختیم و در ین راه آنچه کم و زیاده از
خودی و خودپسندی شناعیکه داشتیم همه در باختیم و دل را از قید دو دلی
و دوبینی فارغ و آزاد مطلق ساختیم و آن حرفهای جمعیت افزا و بیقراری ربا که در
هنگام الفت مهاموه دل نشین من شده بودند در بیولا در سینه بی کینه من چون
نقش بر حجر جا گرفته مرا از خواب جهل و پندار بیدار نموده بعرش حقیقت رسانیده اند
ابیات: عمری بطلب در پی جانانه بدیدیم؛ بر در هر خانقاه و بتخانه شدیم؛ هرگه
بنگاه خاص در خود دیدیم؛ دیدیم در ان نگاه جانانه خودیم؛ شد زاد و صفات
جان و تن خالی؛ جان جان شد نماند بنوالی؛ وارهید از کشاکش موت و حیات؛
همچو قطره شده بحر ذات؛ بشن بهگت فرمود هر آرزوی و خواهشی که داری
اظهار کن که بوجه احسن بی منت صورت پذیر خواهد شد بود که گفت که ای مظهر انوار
نامتناهی و ای مجمل جمال شاهنشاهی و ای گنجینه اسرار الهی از التفات شما کار
من حسب المدعا بانصرام رسید و دل از جنبش بیقراری در هیئت بی جنبشی آرام
گرفت و بدخواهان راجه بیبک بعالم فنا رفتند دیگر هیچ آرزوی و خواهشی دامنگیر
حال بی قیل و قال خود ندارم اشعار: من آن نی ام که گویا بل نیست؛ من
آنم که اینجا چه جائی حق ست؛ خودی و خدائی صفاتم بود؛ مرا از ین هر دو
دائم بود؛ مائی و منی ما چو از کار افتاد؛ این هستی ما بگوشه خوار افتاد؛

ما را از خود ساخت و ما هیچ نماند ؛ مانند سنگی که در کهسار افتاد ؛ هرگاه که در ذات مقدس
چون دانه در انبار و چون قطره در دریا محو شدم و فارغ از کش مکش شکر و صحو گشتم سوای
این مطلبی و مقصدی نداشتم که اکنون اظهار نمایم ابیات روز خود کم شود و صال
این ست و بس ؛ کم شدن کم کن کمال اینست و بس ؛ هر چه بگذارد ترا آخر سوی
دوست ؛ مغز دانش آن بود بگذار پوست ؛ ما را که نه اسم و جسم و حالی مانده ؛ نه کفر
نه ایمان نه گمانی مانده ؛ نی نفی نه اثبات نه نقصی نه کمال ؛ یعنی همه رفت و جان جانی مانده
ما را که بخود نه نام و ننگی مانده ؛ نی صلح بکس نه روی جنگی مانده ؛ جز نیرنگی که آن مراد دل
بود ؛ نی صورت و نی نقش و نه رنگی مانده ؛ چون اهل درونم از برون وارستم ؛ از حجت
و ادراک و جنون وارستم ؛ یعنی که ز تن بروح و از روح بحق ؛ بیچون شدم از چون و چرا
وارستم ؛ آنرا که دلش نزد صدرت حرف فنا ز است ؛ در عالم بی عالمی خود خود را
از هستی موهومی خود رست تمام ؛ اندر صدف وجود ما هند درست ؛ آنرا که ز لفظ خود
شده معنی حل ؛ وارست ز شرک و ریب و وسواس و خلل ؛ چون مغز درون پوست
بی پوست نشست ؛ شد خامی او به پختگی جمله بدل ؛ از دانهٔ دل بر آمده خوشهٔ ما
از خوشهٔ ما رشد این گوشهٔ ما ؛ در گوشهٔ ما چون و چرا راه نیست ؛ جمعیت دل گشته
ولی توشهٔ ما ؛ با حرف رسید این و آن را چه کند ؛ بی قیدی و قید جاه و شان را چه کند
از هستی و نیستی ولی وارسته ؛ کفر و اسلام جسم و جان را چه کند ؛ اما اینقدر عرض
میدارم و التماس مینمایم که چنانچه من از توجه و مهربانی شما بمرتبهٔ وارستگی و آزادگی تام
و لباس دلی ام که ما فوق آن منظور نیست رسیده از خود رسیده بحق چون فرع با اصل پیوسته
همچنین همه ذی حیات که در گل و لای مائی و منی تا بفرق غرق اند بوجه احسن خلاص شده
قابل درجهٔ خاص الخاص شوند اشعار در تقید ظهور مطلق بین ؛ به تقید ولی بچو
بیت ؛ از طلا زیوری اگر آید ؛ جز طلا نیست معرفت باید ؛ گر حلاوت مدام میخواهی
دو مبین و دو مگو و دو منشین ؛ دو مدان و دو مخوان دوئی مگزین ؛ بعنیم ز امید فارغ
از بیم هراسی ؛ اینست عبادت فقیران شناس ؛ از خود رسته با حقیقت پیوسته

بی خطره و بی تفرقه و بی وسواس ؛ عباده الفقر یغنی الجواد الفقر لا یحتاج الی النقد ولا الیه
ابیات فقیری چون ز فقر آگاه گشته ؛ فنایش در بقا باقی گشته نماند در وی از وی هیچ چیزی
شده این بحر و قطره جمله یک چیز ؛ چنین فقر و فقیری گر بجوئی ؛ نیابی تا که دست از خود نشوئی
ترا با آرزو با قلبیست زنهار ؛ قدم در راه مردان دیده بگذار ؛ دلت محتاج خواهشها چو بینی ؛ بنادانی
فقیری چون گزینی ؛ فقیری کاری با و سر الست ؛ که اینجا نیم مو از خود گرانست ؛ این نسبت
هستیت چو غالب آمد ؛ با برگ و نیاز و نخل طالب آمد ؛ در پرتو مهر هیچ نور کوکب ؛ در شدت
روح ضعیف قالب آمد ؛ در دانه اگر نیست ترا دام بخود ؛ کو قید که بی قید نهی نام بخود ؛
اینجمله تقیدات وهم ست و عدم ؛ جز مطلق صرف نیست ما دام بخود ؛ مبتدیان از لفظ
بعضی سیر و ندلا جرم الفاظ مختلف حجاب ایشان نشود النفاق اشد من الکفر یعنی
الفقر اخلاق اسکات قل کل من عند الله ابیات جو پای خود در خود او خود جلوه ها
رو برو ؛ صرف وجود با تو ست او ز خود بر خود عیان ؛ اندر احد فصلی کجا هجری کجا
وصلی کجا ؛ فرعی کجا اصلی کجا آئین کجا کو جای آن ؛ خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا طاقی
کجا ؛ فانی کجا باقی کجا وهمی ست تن عکسی ست جان ؛ از خود گذر در خود نگر بیخود ز خود شو
با خبر ؛ زینت هر دو بالا کن نظر ای منظور دلان ؛ او در نشان لیس بی نشان او بی
نشان در همه نشان بل برتر از وهم و گمان در بانشانی بی نشان ؛ هم باطن و ظاهر
خود او هم اول و آخر خود او ؛ مذکور هم ذاکر خود او بنگر تو چیزی در میان منظور هم
ناظر خود او مشکور هم شاکر خود او ؛ مستور هم سائر خود او یعنی همه بی این و آن ؛ مسئول هم سائل
خود او مجعول هم جاعل خود او ؛ مفعول هم فاعل خود او پس تو کجائی ای جوان ؛ هم موج هم دریا
خود او کثرت نما یکتا خود او ؛ هم بنده و مولا خود و باغ و گل و هم باغبان ؛ در قید اطلاقی
خود او هم باده و ساقی خود او ؛ فانی نما باقی خود او هم جسم جان و جان جان ؛ از قل هو الله
احد پیدا به بین سر صمد ؛ بنگر ولی در عدد پیدا اثر از پیدا نهان ؛ خود بس باقی

خاتمة الطبع

سپاس بیحد ایزدی درینولا کتابی شگرف و نادر که چندان گلشنی است از یکرنگی مطالب پر از ایت
و تصوف و مضامین یکتا و عالیش سرفرسای فلک نامش پربودھ چندرا ودی ناتک
لب لباب ترجمه جوگ باشست و بهاگوت و غیره پوتهی سنسکرت که نخستین
حقائق و معارف آگاه عرفان درجت کرشن داس جی بهٹ این جواهر بی بها را
با عقود نامی شش داستان در سلک زبان سنسکرت منتظم فرموده و تفنن نشاط
چنین آورده اند که در سرزمین دکن زنارداری بود حیوان نور سید و در عین عنفوان شباب
وی کبریای خداشناس کرشن داس جی بهٹ سلسله داشت از بسکه مرشد ارشاد
مرید عمر کمال بود میخواستند که وی را از اهل عرفان سازند از سخنت اکثر کتابهای تصوف
و توحید با و تعلیم میدادند الاصل طبع آن بخرافات قصه خوانی و تذکرات فسانه نادانی
فراوان بود ... و اندر دلش متمکن نمیشد کرشن داس جی بهٹ که مرد عارف بودند
و در گفتن شعر هم استعداد تمام داشتند برای تلقین و تعلیم مرید مذکور نسخه شش
داستان ترتیب دادند که در نمود و صورت نشان از تقلید بازی رسمن بازان مینماید
و در معنی مغز سخن تمام بر خودشناسی و خداپرستی بود پس من بعد آن نسخه زیبا
و لطیفه رعنا را که بیدار ساز خفتگان عالم غفلت و رهنمای گمراهان بادیه ضلالت
سرآمد حقیقت کیشان یعنی سوامی نند داس جی در زبان گوالیار که بهاکها می نامند
بهمان عنوان ترتیب داده از آن باز سرحلقه دانشمندان اند در آن اقلیم دانائی و سرکرده
حقیقت طلبان کشور یکتائی غریق بحر عرفان مستخلص از این و آن رمز شناس
بنوالی جی که در شعر و سخن گوئی تخلص ولی میداشتند این گلدسته گلشن حقیقت
و معرفت را بهمان شش داستان باتفاق رای بهوانی داس جی که در زبان
بهاکها یدطولی داشتند بفارسی زبان فصیح ترجمه فرمودند تا طالبان صادق
و شائقین معرفت حقائق متمتع و بهره یاب شوند و سال تالیف این ترجمه نادره
بدین بیت اشعار فرموده بیت مظهر تاریخ این گلزار دان ؛ یکهزار و سیزده با شصت سال

شمه‌ای از احوال مصنف صاحب عرفان چنین نوشته اند که پدرش بهرامن نام داشت قوم کا
و خود مصنف در اشعار آبدار ولی تخلص میکرد و بیراز عهد صبی با صحبت درویشان میل تمام بود
درحداثت سن نزد خلیفة الارواح نام درویشی بذکر اللهی مشغول شد و در سال یکهزار و
چهل و چهار هجری با درویشان هند صحبت داشته تمتع وافر اندوخت و در کشمیر بخدمت
ملا شاه بدخشی رسید و کامیاب شناخت گشت آشنا با بت و بتخانه و بیزار از مسجد و کعبه
بیگانه و از پیروی حال با همدم دانش ظاهری سخنان بلند از و سر میزد چنانچه از اشعار او
ضمیر و بیست نظم ما نه آن خودیم و آن تو ایم ٭ بی نشانی تو با نشان تو ایم ٭ این نشان از نشان
ذات تو اند ٭ مظهر جلوهٔ صفات تو اند ٭ آدم بما نه الیست دم او زنفخ ابیست ٭ آدم که
خود دم مولاست آن یکی ٭ وصل و فراق و قربت و دوری تمام بی نفسه ٭ تا یافته ولی که هم
ما ست آن یکی خلاصه مرام اینکه هرگاه این کتاب نادر الوجود بتلاش و تفحص بسیار بدست
بمطبع آمد [illegible] ازینجا که در ضمن اشاعت کتاب جدید کامل الافاده نفع رسانی
بعالم منظور است بنا بران بقبول اصرار شان کتاب مذکور بحسن خط و کتابت
مناسب و تصحیح مطابق اصل بحسن توجه عالی همت والا نهمت جناب
منشی نول کشور صاحب دام اقباله در مطبع عالی [illegible] لکهنو
سنه ۱۸۷۷ عیسوی مطابق ماه ذی حجه سنه ۱۲۹۳ هجری بحسن الطباع مزین شد خدا
مقبول عالم فرماید بمنه و کرمه

قطعهٔ تاریخ طبع در وزن رباعی

از [illegible] طبع بلند سخنور کامل منشی [illegible] عالی [illegible]

شد طبع عجب کتاب عرفان حالا ٭ از طبع ولی دارد تمنا [illegible]
بهر تاریخ سال نیکش عاقل ٭ گفتم که صحایف تصوف زیبا

۱۲۹۳